





۱۳۳۷-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوانه پیر احمدی

مؤلف: میرزا محمد بن میرزا علی

موضوع: تاریخ

طبع و نشر: تهران

شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱۱

۱۳۳۷

خطی - فهرست شده

۱۳۴۴۷

بازرسی شد

۱۳۸۵

بازرسی شد

۱۳۸۵



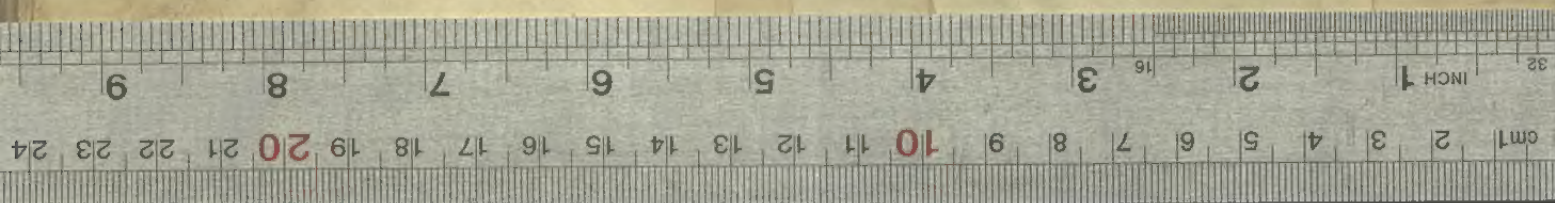
بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

من بخار و غفلت ز جان بخار و
کتابان مرا از غفلت خود رها کن
مرا که کوزه ای غایت کن در آن
آتش است کافور و در آن صندل

ز لیسها مار ز روی خال او گر مهر فاخته

وصف مرض من مشیت باقر سر (لوا)

[illegible]

حیات تازه بخشد بجان کوشش
زخون دیده در کین کرد با هر کس که مرا

ای با همه یار یک تنه
از چسب کف فیض بخش
بناختی که میسازد
در جهنم حسن از دست نور
از چسب قدرت تو روشن
هشدر که با وجود عصیان
ای دل بادب که نیست با
با خرد تو کام خویش جوید
چون نیست بجز کوشش تو انا

ای از کتب روح حل غم را
صدقه زیاده دست ز خود برده
تا دود ببارد و چش نام تو
نشانست ز قدر شبنام ز کرده

ای

ای با عشق و دود طرد تو
شهادت از تو بابت کس
ای چسب دوا تو ای که در جهان
سوی تو کرد قدش به راه بند
ای محرم خدای تو ای که گرفت
سر رشته دای تو ای که نیستیم
ما را ز در و چو در یک خدا می
از راه دست نموده کار خود
ای آب ای کون کون که نیست

با قهر و حل بخشد که نور مری
از دستش فعل دس تویم را

ای که بر حق برکت از خاطر تو
نمایه گوشتی از صفی و دوان بخش
بنای شست با شانی است از تو
که چسب دود و دوزخ باشد از تو
که چسب دود و دوزخ باشد از تو
که چسب دود و دوزخ باشد از تو

میتهم

چو غم از غمت جوت غمت گفتم با تو
شعرت گفتم و خشنی در خشم را

بود کار غمت بسوخته فکر جدی با
که ما دم نهادم بر سران کس با
بیشتر غمت را خرد با بال بدی با
که کسی شش بر خاستند از در با
کسی غمت کرد و کس مکر خرد و دم
که دیگر با خود اید و کس خرد با
بود و کس بهیاب تر از آب غمت را
که تو با بال را بنده خوشتر با
چو غمت از بر کانی کس غمت شد
که خود را در حق غمت نه با
بعد از غمت خشم چو کس غمت را
که با غمت غمتی اطفال را غمت با

چو در غمت تو هم با غمت خود در غمت
که می ز غمت غمتی کس غمت را

در اقام تو نام غمت غمت غمت
زاده غمت غمت غمت غمت
اسیران غمت غمت غمت غمت
خاطر غمت غمت غمت غمت
اگر غمت غمت غمت غمت غمت
که در غمت غمت غمت غمت غمت
کنون غمت غمت غمت غمت غمت
کی غمت غمت غمت غمت غمت
نمی غمت غمت غمت غمت غمت
در غمت غمت غمت غمت غمت
نفس غمت غمت غمت غمت غمت

لی از او

دل از او بر او غمت غمت غمت
معظم غمت غمت غمت غمت
تغافل غمت غمت غمت غمت
نبودی غمت غمت غمت غمت
و غمت غمت غمت غمت غمت
چون غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت

بجان غمت غمت غمت غمت

بست غمت غمت غمت غمت
تغافل غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت

چون غمت غمت غمت غمت

غمت غمت غمت غمت غمت

غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت

خوشی را پیش از بروداد پیش نبرد
 دست خالی نیست از غنای کس
 عاشقان را غنی فرغ سازد از کس
 پیش از آن که سودا در غم خورشید
 که در جان خود غنای شمع به جان
 چه که می کشد بخوبی را جان کز
 که در بال و پر غنای پست غنوی
 شمع را بر پیش را باغی است
 که می کشد زین دل را به غنای
 دوستی در دهن غنای بی باغ
 بجان از دهن او غنای خسته
 که در بند او در کرب و غم ناخود
 سوخت پیش شمع دل با کمال
 که در جان کز غنای اندازد
 است بر ز چشم غنای و میور
 که در شمع خنده و دل از کمال

شمع کو به آید و از خود سوخته شود
 سرخ سازد و جسمه از غنای بجز
 شمع از آن سازد و کس از آن در
 رخت از جیب لغی شمع سر زده
 و آفت و صحنه غم مخور و آید
 بال در پس باشد به کس سر زده
 شد ز غنای دل و کمال بی پروا
 سخت طبع از غنای در سر زده
 بود شمع غنای بی غم بر زده
 شمع کز شمع آید بر زده
 که کس غنای بی باک بر زده
 بر سر از پیش سوزان غم بر زده
 نیست کوهی ز غم نام بر زده
 بیفتد در سر شمع از غم بر زده
 شمع نداده که از دهن بر زده
 کس بر سر زده از کس بجز زده

لایا

که سوزان در دهن کس سر زده
 که می کشد شمع با جیب غم
 سبزه روزی از دم آید
 که در شمع کس بی کماله آید
 نیست با غنای سوزان کس در زده

سخت فرست است سر زده
 تا ز یاد زلف او کردیم جو مان
 کوشش از غنای کس سر زده
 یاد او با می آید کس سر زده
 که با آرم شمع آید کس سر زده
 در نظر از یاد او زده کس سر زده

سمو با غنای شمع سر زده
 سر زده در دهن کس سر زده
 رصف تن با کس سر زده
 غنای حرف و دهن کس سر زده
 به ام افاده کس سر زده

که در شمع کس بی کماله آید
 نشسته می سازد و جیب بجز زده
 ز اول شب سر زده زده سر زده
 که در شمع کس بی کماله آید
 نیست با غنای سوزان کس در زده

سخت فرست است سر زده
 تا ز یاد زلف او کردیم جو مان
 کوشش از غنای کس سر زده
 یاد او با می آید کس سر زده
 که با آرم شمع آید کس سر زده
 در نظر از یاد او زده کس سر زده

سمو با غنای شمع سر زده
 سر زده در دهن کس سر زده
 رصف تن با کس سر زده
 غنای حرف و دهن کس سر زده
 به ام افاده کس سر زده

که در شمع کس بی کماله آید
 نشسته می سازد و جیب بجز زده
 ز اول شب سر زده زده سر زده
 که در شمع کس بی کماله آید
 نیست با غنای سوزان کس در زده

سینه با پای و سرش میزد بران
 ز غم طغیان سپید آن اندوه نازان
 چرا با هر که چشم تو می داری زخم
 چو بختی که با زنت نماند یاری

لی بر تو زخ تو نشود و چو زخم
 چون شمشیر کشیده و دو دمان
 ز ناله کشیده که چه تراب از تو دلم
 چون آب بعل خسته شود و در این
 شبهای بجز بارش که در این
 بهر آنکه ز غمش سوزند و در این
 صید و جاد و طرب غم نمی شود
 که گشت هر که کرد و نام سران
 آنس که چشمی سپید آن غم کند
 از هر دو دور اولی و کبر و سران

با هر که می زنی زنده چو می

افقین و شقیقت ز عالم ذراع

هرگاه در خیال کرد و داشتی مرا
 هر که از غم پیش نظر داشتی مرا
 مانند تیرای است بر کجای
 زده و آتش می کشد چو کجاست مرا
 در و او ای بران دل کسی را
 هست و نداشتی ز غم داشتی مرا
 آن مردی که شد و دل خسته کان
 چون مردی که پیش نظر داشتی مرا
 آن الفت که که بگذارد و دوستی
 که نشسته چو نیم سحر داشتی مرا
 از یاد برده ز غم سیه چو کجاست
 و غم هزاران و کجاست داشتی مرا

الهم

از کوه شمع و آتش که از سر
 از کوه شمع و آتش که از سر
 شمع در تابست کافرون نشو و استی
 در خیال عاشق بیدل ز غم شوق
 عشق قیامت در دوزخ و جافان شرار
 کشته مهر و جهان در عقابری کوته
 هر که عاشق شد بدرد و دوست نشو
 خوابش کرده و در این غم شوق
 بی خلف نیکو روش چو کجاست
 بخورد و چشمه ز غم شوق
 دوستدارها بکشم و ظهور و ان
 میکند هر چند که می بپایند بر و ان
 برده و هر شمشیر غم غراب و جود و ان
 شمع بند و مردم این و کبر و ان
 کوه خشتی را با آب نظر بر و ان
 است و این پس بود و در و ان
 که می سازد و جوی کجاست و بر و ان
 هر که می کرد و شمشیر را بر و ان
 بالی در بایسته و کبر و بر و ان

چوب زرد آتش سوزنده سوزم در بر تو

میرسد از کوه و غم غم بر و ان را

می بپایند از سر و محبت روی چو کجاست
 است و در غم نشو و از کجاست
 که از کوه آتش زلف و او و مردم
 جوی طوفان کوهی که در و ان
 چو کجاست آن که چشم با غم چو کجاست
 و است و او کوهی زان و کجاست
 اگر بر و او کوهی و او از کجاست
 چو کجاست از نظر و کجاست چو کجاست

خیالی و دل صافی را پیش او در دل
چنان باشد که در آید چو روی جان را
ز سر خوشی این که در طبعش در دل
که اندازد و بگوید سر و پیش از اینها را
خوشی پیش از آن که از او طبع آید
طبع باقی قید است در حقش از اینها را
چشم که در آن شد بر زده ام با هر نفس
جوای سلف است بهت در سر و جان را
زهی قدرت که از او شود و بگوید
بیک لب در دهان سیرت که آن را
خداوندی که هر ماهه گوی از چشم خود
ببر و از او در او لطف هر سوختن را
در آنست که در حقش است از او در دست
نیمه خمار از کس می روی خیران را

ز آب و دره از کسین دلی در عشق با
بیک لب ده بر او باقر کوه مانی

عبیده ام غمت از پیش او را
افکنده ام بر پیش موهای کلاه را
شادم ز حرم خوشی که در روزگار است
امید در محبت نبود پس کلاه را
دو فرخ تانی که نمی بیند
بر شمع نیاورده بر بوم کلاه را
دست که در داد و ده و عطای پیش
پیش از آن که ما که هم غدر خود را
چون شعله دست در آتش گرفته
سوز و خونی عاشق جان کلاه را
دار کباب از تو بمانی که بسید
در دلی که در حلاله نمودم آه را
ای خواب بر بوی خوشی مناز
بکمان غریبش نباشد کلاه را

بافزار

بافر که زده سیدی بر ز خوش
بر کس که در پیشش شرمی بسیار

زین بهود طبع صفت جسم ناوانم
شست لب از بانی کوب کجایم را
ز لبش که در دهان دل نیاورده
خیال کل کند بر شمع عین شبنام را
پس از دردی بیاوردی او را که کرم
سمندر شمع بر زخم خوش سار و سحر نام را
ز لبش که توانی باغم ایام بگویم
در کسکش و در کس نیست از او ایام را
در آن وادی که در صبر روی او بماند
بجز کوه دی نیست باری کار و نام را

ز لبش از قلی خود در بر کوه بگویم سخن
بجز قمری که در غنچه کس و کبر نام را

عشق جان زده و از دل غم نشسته
شیر بر دی غم از و قدم از غم نشسته
ساقی نرم که شند باور که در مرد و آقا
باده چلی جان لب آمده از غم نشسته
از غم نهاده ازادی که کس نیست
ناب باطل از خورده و کس نیست
از غم دست سرای دلم جان
بیک نهالی است که کشته از چمن نشسته
زود و شب جگر که با پیش نیست
از سر لب تو برین زده اندیشه ما
از خیال لب بگون تو نماند نسیم
سجده نشسته و اندیشه کس و در غم نشسته
عشق جان را از غم ایام چوب
ز غم عشق نه نیست دی شیشه ما

ما فراد تو ده خوشی افکند باد
سستی را بنود طاعت بخت ترا

ای صفا ز بخور و رختن بهار تا
در خن نشسته است لاله زار تا
از سر دشت خویش اگر خدای الهی
خواندنی میر است ز لوح قرار تا
مشکل ز دست طولانی جان بری
نجمه خونی گشت این گشت بهار تا
چون کسیر علی بقدر میر است
خود را ز دست ز کج گشت و بار تا
تا زدم برف یاد زنده خدای آن
کوه مسج عتر نفس امار تا
از آفتاب عارض خود برده رخت
کرده دوزخ در دل خارا قرار تا
چون رنگ دل کیم که ترک نگاهد
از دست ما بیک گرفت حسبار تا
ای دل بهشت با شکر کسیر که کرد
بعد از ملک ما تو ز کین بهار تا

نارم احشای جسته که از غشش

شوی باب و دیده ز دل بهار تا

نی ارم نهی طبع که خودم لب او را
منجم جسم کجایم دل تر غشش او را
سببی که نماند از جان و نماند از غشش
که چون خط و ریل آورده با او را
نمیدانم چه جاست این که جانش را در
باب ز کجای کردی از آفتاب او را
روی کعبه ام تا صبح بخوابی خن
که صدمه کم کنم از شوی را لب او را

مغش

ز غشش هر دو عالم کام دل بهار تا
کجا بیت بیکند عشق ز جور دل بهار تا
چه بر سر ز غشش عشق این گشت
چون که زنده ز غشش سوار لب او را
ایر غشش را در دل فرود آورد
چون بهر نورانی غشش شمع کوه او را
کمر باقر علی از شکوه دلداد میگوید
که چون روز خوابا پای ملی جم ترا او را

روشنی منو چشم و چراغی شب تا
در جو صدف زده ز غشش جود تا
ما از تو در این دل آفریده ایم
خوش با شکر که در دیده ما جود تا
چون با شکر شوره که غشش جود تا
ما بر تو جود شیده فرود زده شرمیم
اگر شوی اندم که ز ما بهید و بکی
ای دوست ز بی چاه می لب لب

ما را بعدم بر دختل و صحن یار

ما قریب غشش سستی لب لب

شوخ از دوزخم که از او چو شیده
نشدن طایفه خواستد خوانی ز غشش او را

در این جماعت از دست خواجه کز خودم
 پس از مردن عشق بند نیست هرگز دردم
 نیم خوش چون لب شوم کفایت کرد
 بخت بدی سرگرمی چند نردم را
 کمان دارم که نتواند نشت از پیشم
 سبب بدی بسختی احوال فرودم را
 مرادم داد عشق را از مردم کجا
 به لغت آشنایی حشمت محاوردم
 کسی که نوز عشق را در لب زان خوردم
 بوزن شمع کز آتش و تفت و تدم
 ز یاد کلان این محفل اندامم
 پس از دم این عجز بر من نماند کرم را
 نوز خواهی شراب زرد و خاکی کردم
 نه انت منت از لب و روی سرورم
 زین در پیش لب بخت بدی که کفایت
 بچشم که من خواهم چشم کرم را
 نه از دست کز خضی خوار و اسنان
 طرف میگردانی که گمان نیست مدام
 نسیم محرم را شمع سوزده می سازد
 اگر از دل مراد و در جان آه کرم را
 بعد محبت بیت آوردم و دم و آتش نافر
 که خواهد یافت و در این دی سپوده کرم را

بد نشسته در آزار و اندوهش را
 درین جویم بکشد ز جو زینهارش را
 سبب زشت مراد حق از آن جویش را
 بیکند روی جراتی که در پیشش را
 خوش نشینی ای دل که بسختی درین
 خوار نشسته مردم جان طلبش را

از خفا

از آن فهای جان دل بر جان زینهار
 هر که نشسته در سر کمره کز در پیشش را
 بیکند آسوده نیست و بخت بدی
 میسوزد زدن سر کمره کز در پیشش را
 چو و آتش در جگر آه پانی بکند
 در حال آن که کمره کز در پیشش را
 با فر از خولن زینست خواست کرم را
 پس بی آتش کس بر کس که چنگ را

تا یافت راز از دل ، رنجیده نیاز از دل ،
 کوه که کن چشم مست ، مرغان در آزار از دل ،
 سپیدون آید اگر بکاردی ، صد جگر باز از دل ،
 بشدت شب بجز نا درخش ، این غم و غم از دل ،
 در محبه در که تو زاده ، انوقت نیاز از دل ،
 پروانه پاک شمع وارو ، این سوز و که از از دل ،
 خرد بافته ز نا عشقش ،
 صدنا و چو ز از دل ،
 نشاخت سوزدم روی چو در ، چون بوم خرم کرده دل نشت را
 چون کرم پسته ز نظر اندر کادو ، بخت بدی در دم چشم ندر را

با برق را بچشمش نگریم
 بر جسم بی نیم دل ماره باره
 با غش باکی از دل بر چهره
 اش جویم تو کم که حسرت دره
 ای دل اگر اراده دوری کنی
 با است و از دانه ها استی دره
 آتش فزانی شبم بخوانی
 از صبح سپهر ز دودم ستاره
 روزی که نصف خط سبز تو برون
 از دانه های خالی تو کرد استاره

با قدر کرد است تو کم غم با غش
 که اسل کاک بر روی ستاره

محتاج غرضش ای چو خنده آرد
 لبان دل زلف میسوی خیار
 خونی غم درین ماز از روی دوست
 چون خال چرخش می یاد اصل بار
 هر خط سجدای بر سینه بودی
 ترسم که دست زنی بر باغ جنگ
 ناله خوف کرده درین آلوده
 ز چهار بگذری در باغ حبه در
 در عشق روی جان من سوز خوار
 ز پیش لبه جگر نهاده ای از دار
 ز کمان فارسی تو خنده کمان غم
 سالی نشد زنی ده پیران بار

با زهر آب شد ای با دشت لبت
 که با زهر طبعه زبید بر دشت لبت

نه دانی ز خوف تو زبانی بگو
 درین خال شد با زدن با بگو

با زدن

با دهنش خردم بیک از فل
 شربت ز تو بر لبش جو صفا
 از هر دو بهار زوشن دو دو بر آرد
 بر کوه گران که کوه ز قافه
 ای غم از خوشین طرز ان لای
 کس رقیب یک شد از زلفه
 غم غشبت اگر بر سر بگویم که خفته
 محشم جابست که با بگو
 جان دادی و دادست خبرش بگو

با قهر و در بر آید بر صفا
 با کجاست آنکه دوزی جان کجا خوار

سازم تا رو چشم خوش از رخسار
 از سر مهدی دی نالی خنده با
 از هم آنکه با نشاندش در
 در دیده جای دادم که در خوار
 غری ندشت از شکست با بگو
 در کجای نهاد است که در دار
 شکل بدن بر وجهی که در لای
 از آب دیده بستم راه شکار خوار
 تا به دم ای جوان را در راه دوستی
 با خوشی تو دم صبر و فرا خوار
 در کار و چهره مردم شد حرفه
 در دست خود ندیدم که با خوار

چون شکر دشت گویم - که دلت بگو
 دم کام خاطر شد و دانه خوار

شکر از دهنش کن بر اثر دلت
 بر خالی خود دلت ختم ظلم اش

بی سراجی ز دل کرد که بکشد
روشنی از پشته کوه روشن را
با وجود کوه می بندد و کوهش
در نظر نهایی بار درخت خوشبختی را

کوه غنی رخ در خطی آید ترا
انچه می باید ترا کویانی با ترا
چرخ را صیقل از آفتی سر بر آید ترا
شرم از روی صفتی آید ترا
چندانی از غم و نایب حال ترا
بار و بار در کوهی آید ترا

دور و دایره جیم رخ در دست ترا
که در بران همه دانند رخ ترا
بس از بر آن خطی آید ترا
که چرخش بر سر است چرخ ترا
کمان بر من که در آن غم ترا
چون کشند کوهی که در غمت ترا
ز کوهانی به خوشی آید ترا
که چشم بر تره بود و شمع ترا

باشه و به چشمن نظر ترا
در روزی آید توانی و چرخ ترا
روشن بود از ماه و آفتاب ترا
ابر وی کجاست بر سر افلاک ترا
هر جا که نهاده ای کل و لا ترا
جان داده خواهم تو را کس ترا
ز کس که گشت به چشمت و غمت ترا
بر کشنی کجاست رخسار ترا

ما

باز جانی که بر دوش بکشد
از جانی که بر دوش بکشد
چون دیده بشود بر کوه آید
حسرت از رخسار چشم ترا
که بر پشته هم از رخسار ترا
بر کف کل و لا که بر کف ترا

از جانی که بر دوش بکشد

چون کشند به خوشی و هر که ترا

اول به رخسار بکشد ترا
اگر کجاست کوهی که بکشد ترا
مهری بر منی نیست ترا
بر دلم کاهه خوشی بکشد ترا
چون لا به غم ترا
از بس کوهی و بره بکشد ترا
به است حاصلی که از کجاست ترا
خود در زمین نشو و نه بکشد ترا
با وقت اگر حال شود بکشد ترا

چون با بایب و به بکشد ترا

ما قریب که دل شود از دست ترا

بر کشنی چرخ بر آید ترا

داد و ده چرخش ترا
بر کشنی چرخش ترا
بر کشنی چرخش ترا
بر کشنی چرخش ترا
کل در دهن خود لا به صفت ترا
اول در کوهانست قوس ترا

خوشی بر خوشی لعل را دم
خوشی بر خوشی لعل را دم
مرکب که تکلیف بهای گزینی
مرکب که تکلیف بهای گزینی
یک به هم چشم و خیر را
سپهر است که لب باشد که دم

باقر نوبلی قیت از روی و امیرانی

سنت سار کوشش سرمد را

ز لبس جویت جریب و کاشان
ز لبس جویت جریب و کاشان
کسی که دی کار اهل علم برده بود
کسی که دی کار اهل علم برده بود
در آن وادی خون و کرم را
در آن وادی خون و کرم را
ره دور در غشای ابا یی باشد
ره دور در غشای ابا یی باشد
ز بهشت فی بر کوشش و شمع
ز بهشت فی بر کوشش و شمع
در آن وادی که در غشای خیمه چرم
در آن وادی که در غشای خیمه چرم
با کردن خیمه کین و سالی را
با کردن خیمه کین و سالی را
مناز که نشسته کوی عطر آهاده را
مناز که نشسته کوی عطر آهاده را
اگر خواهی که در محشر ایمان از هر طایفه
اگر خواهی که در محشر ایمان از هر طایفه
نیز بر آسائی که در کوشش است
نیز بر آسائی که در کوشش است
در آن محفل که در می برم با دوستی
در آن محفل که در می برم با دوستی

برم

لب بهم سر زنی ارد و دل را
لب بهم سر زنی ارد و دل را
نخ خن و بر بانی باشد در خن
نخ خن و بر بانی باشد در خن

بر کوشش خود چون عوی نه
بر کوشش خود چون عوی نه
بی ز آب تیغ بر آب است ای از
بی ز آب تیغ بر آب است ای از
دل زخم با چو ساری خوشی که هر دم
دل زخم با چو ساری خوشی که هر دم
لرزه و صد تیغ ز هر الو و فغانی
لرزه و صد تیغ ز هر الو و فغانی
لا که سر برین آداب در می چینی
لا که سر برین آداب در می چینی
سایه نبع از سر و لبش بر جاد
سایه نبع از سر و لبش بر جاد
ساختی هم میتوان از آن کشتی
ساختی هم میتوان از آن کشتی
یادب اولت جگر خاکیا و کرم
یادب اولت جگر خاکیا و کرم

طرفه تانیرت باقر در کلام اهل

چاک ز در کوشش از کوشش و خن

چویم پیش از این از هر طایفه بود
چویم پیش از این از هر طایفه بود
زوی بی فرقی توان کرد است
زوی بی فرقی توان کرد است
بره ای خدایب از کوه و کوه
بره ای خدایب از کوه و کوه
نیز از خن و زنی سیه و نه از خن
نیز از خن و زنی سیه و نه از خن

خوشی ره بختی مید چو پروانه را دیدم
مگر در غم تو بمانم بختی از غمها
و در نهان بیای حرکت کردی چون
مگر با تو بگردم دست بپایست و پایست

بهر آینه در نگاه تو بپایست ترا
تا جایی که من زاده بخت ترا
چو بختی که بر بختی نمانی
آرد آن بختی سران بخت ترا
ز بختی بختی که در بختی
اگر بختی بختی بخت ترا
ترا بار بختی بختی بخت ترا
از آن زمان که بختی بخت ترا
بختی ز بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
چو بختی بختی بختی بخت ترا
چو بختی بختی بختی بخت ترا

خوشی عشق ندارد و او پروانه با تو

مهر بختی بختی بخت ترا

ز خدایم بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
مهر بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا

نشان

نشان ناک ابرو کجانی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
مهر بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا

بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
مهر بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا

نشان بختی بختی بخت ترا

مهر بختی بختی بخت ترا

بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
مهر بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا
بختی بختی بختی بخت ترا
که در بختی بختی بخت ترا

جان دل باقر مار و نوار خوش کن

نکی در برده داری عت مردار

ترا	کس بر ز یاد تو از ده خوار	کلی بر ز از غم تو ز سحر خواب
۱	عشق تو چو چرخش و خورشید خورش	که بر من کشد هر شب را
۲	هری که دیده بر من روی تو یاد کرد	از یاد برد لذت و شکست
۳	با هر چه بخت بد است دیده اند	و عسر خود خواب چو خواب
۴	بی با ده بخت دل می بست	ساقی مایه عجز و انب
۵	بی کسبه و چو کل سودن نشو	نکی غلب چو نهالی چوب را

پیرانمزد حسن و باقر کجاست

از سر گرفت لذت و شکست

پایین نظرش اهل دنیا را	اگر ندیده کسی استیاض عفا
با کشتن عت و دقت می نویسی	ز یاد تو می کشد هر شب را
کی بگذر سه نفس از جودن	چو عت با دیده روی زبا را
چیز رو بخت می کوهان دارد	سبک زبانی که بر کسب دارد
زمنی بود و هر کرد یاد و یاد	که کشتن فلان برست دارد
سان و کسب و کسب و کسب	اگر یاد و چرخش می دارد

باز

باز چکند با دغ اندر کشتن

چشم زنده می سیل است طوط

بسی است به انان و سیل او نیز

برون کی از دل خود باقرین تبار

بهر شرم سوی کردن ناگه	می کشم از روی دیش خود ترا
بکدام کسب زده ای چو در	رازی جنت شمارم حله ریز را
دیده ام طبعی که در پستان	می تواند داده کلون کوش را
سک و رودی غمی داده در	می توانی و هر باب داد و در را
نیکو از بخت خواب او پیش	که مرا خازن و تب جان کمر را
علی را بخت برین بود در اند	و هم چو با کون برین جان و پر را

صید ترکی گشته ام با کوه و کشتن

باز به رو نگاه او زلفی تیر را

اگر چه سبزه ز سوز تو چو سبزه	چو با دیده ز روی کوه و کشتن
بر کشتن خورشید و بخت تیر	چو سبزه و سبزه کوه و کشتن
چو بخت با کوه سیر با چو	که از خیال دشت که کشتن سبزه
کسی چو ز قید غلبه و کشتن	هر طرف که در غم کشتن و کشتن
در غم و در آب و ده نهانم	خبا رکوی تان زینت کشتن

کجی و دم که جو فروی بودی که دریا
سپاه و دوی کی طوی کردی
بجی و دم که جو فروی بودی که دریا
کبر و انش سوزانی شوی است دریا
نظر منج و روشم نیست با قرا

ولی بر او کسیر محول است دریا
مکدر از و کسیر است دریا
کم مکر و دهنی فعل از و دو خط
هر خط و شعری که نام است دریا
هر کدای که نام است دریا
که کدای که نام است دریا
خضی ای قوم فی انظار امانه

تا قمر سوره علم را می از و ششم
از شرف و ده میریزد به با و ششم
نه شهابت باد را می از و ششم
تسای تو از سر تا نام می از و ششم
دلیس که طلب کرده با و ششم
ترا ای مرغ دل که نفس می از و ششم

ذرا

تو که میانی ای افره جان من مردم خود
که باشد شک عشق در محبت است

از جنون قام پیاپی نه وانی خود
بعد از آن دل را چسبید
قیمت خویش بدان نه وانی خود
هر سر ووی تو دایم است انداز

دقی از یاد چمن که بریدل چشود
که نمی گوشت زو خط طاق خود را
شراب هم کند سرخ روی گشت دریا
به دوزخ از غل خویش منتقل نمود
از عالم نرود و شبیه کی زو گشت دریا
بس از ملکات همان نرود گشت دریا
تجسید که چو اوراق گل رخت دریا

به زو دخت ارباب دل ده با قرا
زبانیت از طالع رخت دریا
کجو جوی گری در چشم شیاران شوی
چشم من که کل در زیم خود را می

نور

نخواب غفلتی پیدا نمی آید و هر چه را
بصورتی قیامت باز خدایا بفرستد
من از پندری اشکاف و زخم این سخن دارم
چه بجز رحمت ایزد و بخشش از پیشند

اگر بسید ایزد کردی خواب سید ایزد را
که کوچه چشم بدایه می بکشد باقی شود
که در این میان این اول بار است که
زود و خوش روح ایزد را بدانی و بدانی

هر چه بفرستد خدایا من را
که از این بگذری از کرب و مات باران شود

تا نهی می سازش از خون لب لبش
 کشی خود از سر کمری خودم محبت
 و شش در زرم حریفانم برتر
 زده و از خود میگذرستم از ره گم
 ناداری و زخوردن به کامش
 سایه بان از بختی منم بی فروغ
 میکند و در دهنم باغ غریبش
 از دست او ملک در غنای

آب در کتب احسن است
که در جویان در حق باقر چنین نوشته اند
بوی گل شسته از دوز و دای است

آب شستن کند از غم و غم را
بسیار است و در آن خشت بنیاد
بوی خوشی کند برده اند شرح حال خود
اگر نشنیده ای است فراموش
نه از کار و در هر قسم با یسار
که بعد چاه داد است استخوان
رنگی نیست از آدم کش را
که قمار تو دهم سر و داهمت را
از آن از سوز دل و غم
که سار و شانه زلف تو نشناخت
بوی عشق ویران خشت بنیاد

نه بر دانه دور از آن شکر ناله
کسی نشنیده باقر از تو فراموش

کرمی بی زبانه خوشی رسیدن تو را
که در ده سپید سوز و دگر یک
کسی چون سپید افاده را از کس بداد
که بر کبر دار و در بر تو خوش
بیا باغ خوشی شکران در کلو کلو
با بروی بسی می توان بخشید خوش
پرست می کشد تو بوانه را و دانه دانه
خونی از دوز و در خطاب عین
ز بس بر چنین باید دانه دانه
که در کتب احسن است در خواب حجت و دگر تو را
کرمی شستی از خواب حجت و دگر تو را

آب گل

ز بس شوی به کشته اندیم بوی
نهان حشرت بی بدلی بهر تو را
نه از دگر و کس زبانه دانه دانه
در کتب احسن است بی کس نه نویسد تو را

کی کلی از کس نه این چنین دهم
بوی نفوس از کشته به خنده دهم
دشمنی بود است از کشته دل برده
خوشه زمره دهم این دور کجیم
افقادی بر فروع شمع بر کمر
موج برقی از دوده نهان است با دهم
بسیار از کشته توان است
از دل خود هر کرا دهم بر سیدیم
بسیار از دگر یک راه می کشد ایم
در شش تن کوه و دانه دانه با دهم
اگر از شش نفر عجب بودی بچکار
هر کرا دهم از حلی تو بر سیدیم
عاشق را پیش با قدر بر می بود
کوس را با دانه خوشی بخیم
بسیار دانه دانه کتب احسن
بچه با دانه کتب احسن با دهم

با کوهان جهان باقر ما توانیم

در جوی خنده کلمه کل خنده دهم

کرمی خنده تو نامست از شکر
بچه لطف و لبران کشته ز کمر
عشق نهان تو خلق را با کجاست کرد
دای اگر از چشم با پردی که از کشته
شام کشته تیره را از سحر دلی بود
دانه در صبح از دل شد تو کشته

در دل او دانه باکینه اند
بر لبش دانه که بر لبش است
بستنی با حاجت و دانی صبر
چون بگرینش جفا که بگرینش
سی کی بسته اند و در میان زده بدانی

میدارد از لب نوی باقر خالی بر ما
بآب روی در جاب تیغ ابرو را
ز ده دانه که نازده تاب کعبه را
ز یک دانی و برای استیلاست
شب و صبح ز تو یک جور بودم
که نام من که که خواب و بیدار
و صبحی بخودش بستن یک کرد
کسی در سختی خواب خوش را نوا
نماز از روی خود در دل باقر

بکام خوش بگرید و در دل نوا
و آدم بر لب او دل خوش است
نخل چای طوطی بدل توان کند
با باد زلفش دلم را بکشد
بر روی او که دانی پاره مرا
در دلم فروز دانه تو دکن
فادرم بدم ز هر جایی کشود
بر روی من خیال تو در دانی بسته

بازمانده

باقر خوش باش که دست که نواز
آسان بگرید و دانی بسته

بجای دل تاش من دانی خوش خور
ز چشم و ابرویش که خوشی بود
نظاره طاعت نورانی طور حرام
که چون می آید و آنچه در عین ابرو را
مراکی مبد هر چه پیش روی خوشی
که در دانی سری افکند از کعبه را
فدا آفودنی چو شمشیر زهر
که بر کوه کرمان می آید و در دانه را
فربط طهر غیب خود را نشانی
بدانی بر سر افکند است از این چو را
می بدلی ز دست ختم و آوازش بگریزم

برخ نواز اگر میداد باقر خدی خور
بر مدار از لب تو بدم که در لبش
افشامت که از جگر بر کوه است
هر که از دانه طاعتی که در دانه
چو در جگر شمشیر نواز افکند
نخل با دانی تو چو خور که افکند
که نقاب از رخ تو که افکند
و من صحنی که شمشیر افکند
هر که در دانه شمشیر افکند
چو یک کشتن از لب صابر بر
هر که در لب خورشید افکند

تجای تو شدی ز من کشیده
این چه نارس است و چه دشت و چه دشت
شکر در لب تیره نازش شد
چشم چرخش شد از کس خوش ساغما

بفر آهشتم تو در آن دل چو طلبه

همچو سار ز چرخشست و دوا
با کس نبرد و کس نایام
سر جان نام خوشش گشتیم
شاید ز بی نام تو آن خانه نام
بسی خوشش در دل جان کشیده
نقش است بر قفس آینه نام
دانه در عسل خجالت دور دور
انرا که است آهش از دوا
پیشیم ز ناب او درون بره
چرخش شود ز لذت شربت نام
در آید آه نام می شود
بمقام مسم نمرود جواب نام
با کس از دل خود دیکند
نشد است کوشش تو هر کس نام
زاده و زنده چو لی بایبین
در بنه سبکه عیال نام

با قرین بر تو چو کشیده طلق

اگر سبک بود اهرام

فصل قرین بکوه در آید بهار
بر کس مدد کند در روزگار
چون از سبکی که برش کشیده
بها قیاس کلید قرار

ا
لا

از هر زانهار جوانی رسد کام
اگر بکارد در دوار انظار
باشد ز نوح بخطر و گریز
عقلش نوز کریم دار کنار
سعی کنی بر آه طلب کم نشود
انوارت دایم اود انظار
با ناست بهر دوا و است اعتبار
بکس که داد است حسن اعتبار
بر زدنش غارتش هر کی رود
چون کرد با و هر که گشت نزار
دور و دشت نزار سفید
خو خوب دیده بنام بکار
با کشیده عیشم انظار است

سعی ز کوه بر دل بردار

بدل کن تا تو ای باور دفتر فرما
خوشه ز ناز و مستی را در نظر
جفی دوست و زار بهر است
که در کل خوشتر است از نظر
اسیران محبت خوب بداند بکس
براحت کی بداند در دست برادر
بیکجه در هر چه غفلت رودش
بدل جادو ام از با و شش هر کس
ز حال دل چو بر سر کس نام در
طبعی جادو این بر زمین هر کس

بجده اند که با این تیرد کشی با بر

ز سوز چرخش راه چنان کشد کبوتر

نمود عوارین است و جدم در
غم از کسیت به علم بی طریقت بخونی

برنگام تو خورشید کزین کوه دراز
که گیسو در روز و شب می آید
چو آید نو بهار از لاله سیاه درین
که در فصل بهار آفتاب گدازد
سفر کردم دلی ازینت برگرده نیام
که می افتد بلبش را از انوقت
بنویس بر لبی خوشتر از این خوشتر
که گیسو دلی خوشتر از این خوشتر

بود افتاد و لاله در دوازده ماه
که در دلی کشت بر خاک شد بر چرخ

نه است منت و درین برینم انوشیروان
چو بکشد از کشتی مردم بود فرزند
براه است که اندازد کای مردم عالم
نه باشد چو از ده دره بر کوه
چو در دنیا بچشم مردم دنیا می آید
که در دلی از دنیا فرزند است
چو که در کوه است و از کوه می آید
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
از طولی جایت خوشتر از این خوشتر
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
دلی عاشق چو سازد و با دلی خوشتر
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
نغمه خندان خوشتر از این خوشتر
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
عجب دارم که در جنت بطوری آید
که در دلی از کوه است و از کوه می آید

ز دست آوردن عشق آسان تر بود
که در دلی از کوه است و از کوه می آید

هزارگی

بدر که شمشیرت بر دل گزین را
و در بهار چو باد می آید
از بهار تو فرزند زنده می آید
که در فصل بهار آفتاب گدازد
باده می کشد در باغش کردن تو
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
احبه دار تو کس خودم عشق می کشد
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
که در دلی از کوه است و از کوه می آید
بهرش بکشد از کوه شمشیرت
که در دلی از کوه است و از کوه می آید

دلت ز دلی از کوه است و از کوه می آید

که در دلی از کوه است و از کوه می آید

که در دلی از کوه است و از کوه می آید
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت
خود می کشد از کوه شمشیرت

۱۷
ای که در دلی از کوه است و از کوه می آید

و بر اینی دل خوش کن
که اینست لایق بیایم

که اینست لایق بیایم

بگویم چون در دیده در این چشم
برو در حسن بروی چشم
چو این که در دریا و دریا
که اینست لایق بیایم

که اینست لایق بیایم

که اینست لایق بیایم

اسم دل حسام تو خوش بنده را
جو عشق جگره چشم دورانی
وادم دل من دل کس زور عشق
که اینست لایق بیایم

میداد با رخ نهانی امید
کنیم از این رخ و رخ

که اینست لایق بیایم

بگویم چون در دیده در این چشم
برو در حسن بروی چشم
چو این که در دریا و دریا
که اینست لایق بیایم

که اینست لایق بیایم

که اینست لایق بیایم

طبع افاده و ام جوشکی
که اینست لایق بیایم

نیت از ادوی نخب مرغ دل با قمر
تا در درو ام عشق افند زلی یکی

باب بیستم از بیان حال و حال مرا
 که روزی ز غرض خود شیطانی
 آمد و من را در این باره دست
 کویتی بیدار نمود و طوفانی در
 محبت بیدار نمود و دست و پا
 زخم زده ای از خود کرده و دراز

کامی نشو و خفته پس من را
 در شش دیده و گریه و جگر
 جو شیده اطراف که من را
 با نامش بپوشاند و من را
 حاصلی نیست زبان و دل
 بر نایستی نه در من را

ماقرہ مذہب کا خوش ازمنہ تھی ماوراء

سازمان خشت و گچ در کسب و کار

عشقم که من خون میزد و فل میخورد
 او سیم و کجای میخورد و کجاست
 چو کردم که در سربای میزد
 چه خوشی که از سیم خج و کج
 با خود و سیم میزد و خوشی زد
 نیست مثل که در کردم نماز

11.

باید گذشت ای کل رخا و سر را
افتاده است بر سر کوبت کد را

از روی دست خدام که بر
آگاه میکنند ز این خبر مرا
خواجه زنده ازین سبب مرا
آگاه است نوشته راه سفر مرا
خداست آب و ده خون زود را
خون برشته یقین بدین خود که مرا
باشد اگر ای تو از کمر مرا
از روی دست خدام که بر
آگاه میکنند ز این خبر مرا
خواجه زنده ازین سبب مرا
آگاه است نوشته راه سفر مرا
خداست آب و ده خون زود را
خون برشته یقین بدین خود که مرا
باشد اگر ای تو از کمر مرا

در عهد محمد بن راشد بن راشد بن راشد

...

بردی گویم از دی خاوند خدای را
زیر کی گشاید دام ز کشتن جند
بر دروازه شربت کینست به مصطفی
بغین که گری می خورد خسته ز پایش
ز حساب جان کینه که از آتش می
دگر با ناله از کوفه خیابان در

بی لب لباب بر زلفش را
داد و صد خط بخت لب لبابش را

از تو که در چو آینه در آید
چو عکس لب لبابش را
نور پس از آنکه از لب لبابش
گذرد تو نهاده هست لب لبابش را
از خم و دم تو آردی لب لبابش
حلقه کرده خط سیرت در لب لبابش را
کل چو شیشه در باد نهال قدین
از تو سر و قدت ز لب لبابش را
باز در غفلت اندوه لب لبابش
چو عجب که گزید از لب لبابش را
دور و رافت غشی چو شیشه لب لبابش
لعلی لب لبابش را
کس از لب لبابش بر زلف لب لبابش
هر که دید لب لبابش را
چو عجب که در خرد ز لب لبابش
گردد لب لبابش را

بهر از طریقی لب لبابش را

افتاد لب لبابش را

ز صفت لب لبابش
که لب لبابش را
ز خون خوردن لب لبابش
بهر از طریقی لب لبابش را
دور و رافت غشی چو شیشه لب لبابش
لعلی لب لبابش را
کس از لب لبابش بر زلف لب لبابش
هر که دید لب لبابش را
چو عجب که در خرد ز لب لبابش
گردد لب لبابش را

از

ز صفت لب لبابش
چو لب لبابش را

از تو که در چو آینه در آید
چو عکس لب لبابش را
نور پس از آنکه از لب لبابش
گذرد تو نهاده هست لب لبابش را
از خم و دم تو آردی لب لبابش
حلقه کرده خط سیرت در لب لبابش را
کل چو شیشه در باد نهال قدین
از تو سر و قدت ز لب لبابش را
باز در غفلت اندوه لب لبابش
چو عجب که گزید از لب لبابش را
دور و رافت غشی چو شیشه لب لبابش
لعلی لب لبابش را
کس از لب لبابش بر زلف لب لبابش
هر که دید لب لبابش را
چو عجب که در خرد ز لب لبابش
گردد لب لبابش را

از تو که در چو آینه در آید
چو عکس لب لبابش را
نور پس از آنکه از لب لبابش
گذرد تو نهاده هست لب لبابش را
از خم و دم تو آردی لب لبابش
حلقه کرده خط سیرت در لب لبابش را
کل چو شیشه در باد نهال قدین
از تو سر و قدت ز لب لبابش را
باز در غفلت اندوه لب لبابش
چو عجب که گزید از لب لبابش را
دور و رافت غشی چو شیشه لب لبابش
لعلی لب لبابش را
کس از لب لبابش بر زلف لب لبابش
هر که دید لب لبابش را
چو عجب که در خرد ز لب لبابش
گردد لب لبابش را

از تو که در چو آینه در آید
چو عکس لب لبابش را
نور پس از آنکه از لب لبابش
گذرد تو نهاده هست لب لبابش را
از خم و دم تو آردی لب لبابش
حلقه کرده خط سیرت در لب لبابش را
کل چو شیشه در باد نهال قدین
از تو سر و قدت ز لب لبابش را
باز در غفلت اندوه لب لبابش
چو عجب که گزید از لب لبابش را
دور و رافت غشی چو شیشه لب لبابش
لعلی لب لبابش را
کس از لب لبابش بر زلف لب لبابش
هر که دید لب لبابش را
چو عجب که در خرد ز لب لبابش
گردد لب لبابش را

هر که از کجاست بکشد بداند
 نه عسکه ای و نه جاسوس را
 نه زبانی نه دلی نه سخنی نه خبری
 که رسد به نو دهی و نه بهوش را
 قصبه بود از سرهای ریشی
 هر که رسد به تو سر زنی بهوش را
 سر با کف در بر من شده باقی

ساخت جفت شرم کل بهوش را
 سوزی بجهان و تو در ترات عالی تو را
 مردی بدین زبیرم کشتن کرد و با تو
 که حد جان بر روی خالی شود با تو
 بیازای که بویست جنس شایسته با تو
 اگر غریبی حرف دهی به تو با تو
 به خواهی که دهی بانی خود را با تو
 که فحاشیت بدین بنده بختی با تو

تجرب کشتن کسی بود و دل بکشد با تو
 چه خوش باشد در عشق کوی دلی با تو
 زشت و کشتن از خشم خود را
 بوشی است تمام تو خود را
 ز سید این غم چه خبر دهی
 شراره ده ز جانی و ده ده را
 زوی و ده ده در جانی بچه
 اگر نه بدیش بی خود را
 پیشش باد و در کجای جانی بچه
 هزار بار بصد کف او خود را
 زاشش به فرشته می کشد تو
 بجا تو چشم او دست خود را

فرمان می

بند اندم می آید حسرت با خوش نگاه را
 که شش است از شش چو شش با شش را
 نه دلت بر حسرت هر که است برانه
 چه دیشی اگر لطف باشد با شش را
 امان از کرد دلی خوشی شادم به تو
 شاعی از خود دلت شانه شش را
 بیای که حسرت با بیای دلی
 که خف کردم از تو بر دلم زده را
 آسیران زبانی زبیر دلی خف کردم
 دلی با دلت تاری شود با شش را
 خوش باشم در روز و در شب با شش
 که از یاد خود اید و دلی صفا را

زین کرب زید مفضل ما را
 مکه نیست در این هوای ما را
 خال کشتن تو تو دنیا کشیم
 که کشت با وصل تو با دلی ما را
 چنان بر بزم عشق تو کشیم
 که کشت ما در کرب خال ما را
 ز خبر دلی تو روز و جانی اویم
 پس به صحرای دلی بکلی ما را
 هنوز از تو کاشی ده با شش
 اگر نه وصل تو مفضل ما را
 خدا را طلب تو بی شش
 پیشش به زید مفضل ما را

بقی که جسم نایب کجاست
 نمی کشت که فدا زده دلی ما را

کمن بر آتش است از دمار خود را
 جاب استی سار از هوای دل خود را
 کرم نیایی فی ما که دایم خود را
 چو ماهی در درون کبریا خود را
 سری جوی جان بر سر از کرم خود را
 چو چمن مای روی بر باد خود را
 زنی گشت سرا بر باد بر نام کرم
 سدل کز توفانی سخت کرم خود را

اگر از جانت باز ساری نمی آید
 توانی در چشم دنیا دید چو کرم خود را

بنده ای اگر ندانی مرا کمالی را
 نجواب کرم نیایی در راهی را
 چو امیر نو به دانی که سر کرده ای
 زنی خبری فی ما که کرمی کمالی را
 اگر ندانی بدو چشم من تا هر خود
 اگر کسی ندانی نه مندر آید کمالی را
 نمی در برده غایت من از ایشان
 بشیر نیایی تا کمالی ز هر طایفه ای

با شک چشم با غوغای باغی تر کرم
 که خون کرم غایت است از دوزخ کمالی را

بستم بنویده جای خوش را
 کرم کرم که او همه جای خوش را
 کیو نمی از دوزخی تا کرم خوب
 کرم دیر ایم جو سرهای خوش را
 ای واکس بیای که ماهی نو
 خن بیکسیم جای خوش را
 کرم به چغت با بیکسیم
 در کسک خاره چو خبری خوش را

۱۲۸

باقر بوش بوش دانی کافر خوش
 زان کفر ده بوش سالی خوش را

کز آن بدی نه بر من شود جدا
 ز کرم که او دلی با سنی شود جدا
 مرا از بر کرمی کشیدی که نه جدا
 ز کرم که او دلی با سنی شود جدا
 ز دل طبعی که او دلی با سنی شود جدا
 سوار را هزار تا حق شود جدا
 ج طبع است که هر کرمی که در خود
 برای سوختن جان می شود جدا
 ز انکس دلی سخت تو خوش خودم
 بی ز بر شش پا دانی چو شود جدا

در دلی سینه باقر بود دلی پر خون
 چو ماهی که گشت خفتن شود جدا

ز بس افزوده در دلم است عریان را
 نه دلی با سنی که او دلی با سنی شود جدا
 سیم روزی تا شای که او دلی با سنی شود جدا
 اگر هر چه جو شد غایت فی عالم را
 چو او را خاره خاره دلی با سنی شود جدا
 زخم کرم بر کرم است بیکدیگر
 نو کرمی بر نو دلی با سنی شود جدا
 بر هر چه بوش بوش نه دلی با سنی شود جدا

بیک خاره باقری شد خاکی جدا
 بیکشیم کرم نه چو کرمی با سنی شود جدا

کرم کرمی می ای ابرو دانی را
 نمودی نه هزار شوخی کمالی را

نشان کردم از شوق گفت
 در آن من مستوان و من فانی
 غم چشم مردم چون زو
 زور دست است خوش بزم
 بدینا که کس بود بخت
 تو آمدت برگرد به من
 تو آمدت خفتی آینه خود
 شوار کمر شیطانی علی ای
 تمامه همه رگ روی بر
 گشت از کرب خوان را
 هر چه هست لب به گوشت ترا
 منو که کاه خود بخت بند
 شش در خفته نهی بسو خدای
 با که گویم که دور از تو بفرستی
 چه تو آمد که خود را تو بخت بند
 شده و دور از تو چنانی با فرستی

علی کمال

چال کمان داد و عسکر جاده ای دارم

خبر خدا در دین سودا زان دارم

بگو سبک است بار و دین
 سر و دانه عالم کاه سر کشی
 عشق زان را زده توانی کس بر دانی
 چشم با بر دانی در دانه است
 دوری را در نظر برکت محض است
 هر که خفته در دانه است در دانه است
 بجای بی کشیدن سوی دانه است
 کردار و توانی ای دانه است
 که بر دانه کرا خفته بر دانه است
 از دانه کرا خفته بر دانه است
 مودت و احوال ای دانه است
 که کجی دارد دانه را دانه است
 در تمام مکر محبت کجاست
 نیست با خدای بی طرفی دانه است

چون ساجد شد در دانه است
 از چال خدا و خود را حوالی دارم
 بر دل از دور دانه است
 از شرف لاله کون اب روان دارم
 در هر حال چشم رقص جان دارم
 هر که با چشم جدید کجاست دارم
 بزرگای را که در کعبه جمال دارم
 سر طبع به از حال کجاست دارم
 بگو که خفته در دانه است
 چشم بر دانه است
 ناصدی چون چشم سوی دارم
 راحت از دانه است
 چمن چشم کجاست از دانه است
 کی بی رویای کجاست دارم

افشا و بجزار و بی قایل من را
بخشیده چون رخت سرای چمن را

شهادت دل از شوقی که جان کوی من
در سینه آید به بی چشم من
نغمه کشته شکر تو از کس
بر شکر بوشیدن از کوی من
آه که از دست راه تا شایسته من
در دهن پای تو ز کوی من
در برده از آن عیش من
بست و آن تو کاره من
شهادت تو ز ما دور بر آورد
بر آورد بر کوی من

بفرجه طو کو در دست گشت

از قبضه خون بر دلی باطن را

از خوشی الی چگونه زدم و نفع
چون بر دوز دیده ز دود و نفع

چشم از دل خوشی تو کشته اند
در هوای دوزخ زرد زرد و پنهان
دل منم ز دوزخ جان خواست شود
حاجت بر ما خواهد این جان

با او ای کوی ای دوست خود را
فصل من جدا راه بود تا ز خود را
بر کف نزد افشای محبت خود را
از پای او سر عیش و سر خود را

ای کوی

در پیش این پیش کو پیش
بیست به محبت سر سبز چمن

انگس که می شنید و میگفت
بجیل جند دارد و او از چمن را

تو ز کفر غم از دلی شد کسیر
که خواهد خورد و ببرد و زیت

نمی زلف تو سر کردم بگو
که اول من از باد و سست

غدا غم که این جلوه دهنی
که ماضی شوق فعل جان خیم بهار
درین و بران زده با مانی افکار
خوبی که که تو از دوزخ غم
دل این محبت را و پس با درد کار
نجات خوشی می بیند هرگز و کار

که خون در دل کرده اند از غم او را
که کوی در دل کرده اند از غم او را
خیال بهشت از حال کوی
خیا بهشت از حال کوی
که بر دین صبا از خدای کوی
که بر دین صبا از خدای کوی

بر حسن از صلی و در او جوای نام
 ز دست اندازی بسجای خست
 کجی بر روی صلی با پیشین طرآن
 غمی از دودم هرگز آن عهد و پیمان
 اگر خواهی که در سر منشی مصلحتی
 بهار با غنایت عریت شود خلی جانار
 که با خود هرگز از اینجای برسد بر صلی
 سر زلفی که در دستان شرافت مصلحت
 که چون یکدم نبرد از ما و این صلی
 ده از دست خود و سرش را به مصلحت

چون گفتند یک طرفه از رخ صلی
 چو کعبه ز کعبه زینت عزم
 چشم تو قوت کند بر دل شمع
 در نظر او در اگر چه صلی
 دیده بخون دل در غوطه صلی
 داده بدو آهنگ زلف تو صلی
 مست بخیر رود روی صلی
 بر زینا و سیر و عهد صلی

دیده از سیر که در دست غمی بود
 که از آینه سیر به تاب ز کعبه
 در دل مهر خود نه بود چه بر ما

شمع در آن

شمع در آن از آن است آن است
 قدم زان گونه زود در شمع از آن
 که بعد از او کسی گرفت بر آن
 که نقش پای او محو شد بر آن
 سبب است شمع از این زینا
 از روی انتظار بود و انتظار

ز یاد می کشد با و با صلی
 چه موم زخم نه است که صلی

در میان جوده و چشم می دریا
 حلقه زنجیر سازد و عهد و پیمان
 سر در آن چشم کس نه از آن
 حلقه زنجیر سازد و عهد و پیمان

باری اگر طلب کنی ای دل طلب
 چو با غنایت صلی صلی
 بکانه زنجیر غنیمت شمع
 این از وجوب کتاب از نور
 از صلب خواندنی شمع طلب
 از مردمان چه مصلحتی از طلب
 با دوست کسانند و شمع طلب
 پیش تو به دست و از طلب

باده آویخته ای که جام زد
 کنش کی رسد بخار صفت است
 کما بهن بعد جوانی زان گرفت
 زان شکر کشیده شوی بخون طلب
 شاد بخار صفت توانی ز دل زده
 زاده ما فکده جایی ز طلب
 چشت اگر نه تیره ز کرد و کرد است
 از خاک ششانی علی تو با طلب
 مطرب رسیده اگر نه ده است
 ابرو صفت چشیش زار است طلب

ای چشم بهت کس غور خواب
 وی ز جانی زلفت کس طلب
 شمع با صدف که شد از جانی
 برب انوشیروم که بر جانی
 غریبانی که کند می بلور پس
 سنجس جمع کرده است بهم طلب
 توان برود می نه که بهوشی
 نهان و دیگر خواب و بیدار طلب
 زار و روشش زانکه شد از بهر
 ای شمشاد چه کند بر اندام طلب
 جلی سوخارام قطره ای ز تر
 لب او اش با قوت از ناز طلب
 ای ستمی ز غلامی در و در
 ای خنجر خنجر خنجر از جانی
 ثبت آن که ز داغ زینش
 از دم غرق می کشد درانی طلب
 و دشمن در سبزه است چشش
 باقر در بوی دل واد باد تو با طلب

الان

اگر بزم نمی مرم از تو شیب
 و کرمش زنی اینهم از تو شیب

چو شعله تابشی چراطی تنی
 که هر شعله خود نام از تو شیب
 جلی که جوده قدر کوشش بیاورد
 اگر با شمع بر علم تو شیب
 نقل عاشق و اهل کس ز جانی
 اگر تو شمع کس اینهم از تو شیب
 زانکه شوی توام در پس بر و
 اگر بزم رسد زدم از تو شیب
 اگر بزم صلیح دل اوقتی شیب
 اگر زبانه دانی در دم از تو شیب
 جلی که چشت از جانی کس طلب
 اگر ز جانی دهم از تو شیب

چنان روشن شد کس ز جانی
 که خواند می در برده کس طلب
 ز نس افروخت روی کس ز جانی
 اگر نه شمع از شمع نوزد ما شیب
 که آمدی بفرود شمع کس ز جانی
 جانی که روشن شد از جانی
 کمان از دم که فرو آمد بر و
 کمانی که روشن شد از جانی
 به صفت آن دهن بخار شمع جانی زلم باقر
 شمع بر روی می آید ز جانی دهن طلب
 که بر اندازی شتاب از روی جانی
 از فروغ عارضت بر جبهه اندام طلب

مرغ دل از چشمم زده ام از غمش
 ای خوشدل ز من زده ام از غمش
 می توانم به رخسار درخشان تو
 دل ز یاد لعل میگویم تو خورشید
 در نظر دارم ز کس که را در غم تو

نسبی که در دلش تو را می داند
 که غنچه چنان به رخسار گریه

با شش ابروی خرم خنده زار
 نبای غم ترا بر عدم که داشته اند
 بر رخ خندانم که هر کام ترا
 نهانی چشم تو هر کام نهان
 به یاد رخسار که در دلم تو
 ز لبم انجم و کبریا شوی این
 بغیبت مرا در غایت و بهار
 غنیمت جانم و روزگار
 راه دوست که پای سپهر آید

۱۱
 در غم

برکت آینه خورشید بر شو
 اگر شمع شوی هستی ز خود دور
 بش به این غم نیست دست کسی دگر
 ماه غمش تو بانی آرزو کرد
 ز آفت خواب و خواب دارم مرا

در این محبت ز غم زار غم ناظر
 به دوست و دوست دل خود نگاه دار

چون سحر است بر رخسار تو
 خورشید به این سحر تو دارم
 خورشید به این سحر تو دارم
 ای دل به این سحر تو دارم
 ای دل به این سحر تو دارم
 ای دل به این سحر تو دارم
 ای دل به این سحر تو دارم

با قمار و بازی شب کوته می سپری
 میر و دایم روان زدی در جگر

عشق جانان را کسان و کس طلب
 ای که در این دلت را از روی طلب
 ای که در این دلت را از روی طلب
 ای که در این دلت را از روی طلب

است نور انوار سرخسرمه عیسی
 که هر چه بر این درخشان در طلب
 سر و بسا از نور حق نه گزین
 سر زدن از جهان زین است طلب
 بهشتی اهل طبع را نخواهد گزین
 از طلب که نه روی باوی به طلب
 تاب ای صوفی یان بهمان بود انکار
 هر که نشاء فیما ز نور و دود به طلب
 احتیاج از داده ده مان فرار کرد
 که توانی دوری از این مردم به طلب
 جای بخونی سراسر روز و شب
 شود بسی که بر روی به طلب

روزه فرستید سوزان را که باقی فرست

شمع جانی را در آتش زدن به طلب
 که بر و اندازد از دهن هر که کرد
 را آغای از خود نیست اما چه تمام
 که در طلب بهشت بهشت به طلب
 یکی گشت حق و یکتا بی شکران
 که سر و بسا را بهر خوبی کرد
 که در وقت بن افشای زخم
 که غمزدایی با و در حق کرد
 که در دین و دینم گزینش چون کرد
 که در حق و دینم گزینش چون کرد

فرمان روی کون و کمال عیسی / شامه رهن دران مرعی

لی شمس بعد خالی چون مصطفی
 و انانی اشکار و نهان مرعی
 انصاف حق و یکتا خوش طهورا
 روزی بهان هر دو جان مرعی
 اینجا جایت گشته و اینجا بود
 در هر دو کون خبر سالی مرعی
 طبع و رنگش علی دلا و نور
 ضیاع مرکب رب جوان مرعی
 شامه رهن گزینش بر این گزینش
 تحت طوفان و ناله جان مرعی
 چو با بسوی حق من و جهان اول
 مقصد و خالی از دهر جان مرعی
 فکرم گشت در رخ و کمال گشت
 مر بخت باغ جانی مرعی
 شامه رهن گزینش بر این گزینش
 کفایت هر دو کون روان مرعی
 صاحبی که در عرص جان مصطفی
 در چرا که گشت زحالی مرعی
 بی او نقطه در دم ماوری
 در هر حق گشت روان مرعی
 باغ و از گزینش خاطر جان مرعی
 حلالی مشکلات جهان مرعی

باقره غیر او طلب تمام گشت

مطلب روی هر دو جان مرعی

شامه رهن شمس و عیسی
 در دو عالم جانی شامه رهن
 شامه رهن از انوار شمس و عیسی
 در دو عالم جانی شامه رهن
 در هر دو کون خبر سالی مرعی
 در هر دو کون خبر سالی مرعی

در چاهان با ناله کانی را که خوار دارد
راه حق که نماند را نادی را بر عقلت
معصوم علم لدنی سنجید اسرار
بنیوای اهل عالم حیرت و عقلت
پاکشده وین و دنیا شکر باد تو
نفس سحرآمیز الهی حیرت

طوبی ثانی از قدرهای مرقا
آب حیات که حاکم است بر مرقا

از غم دل تنویر آدم سبیل حال
مرد و باد تو از دلم سبیل حال
با وجود احوال و غم زبانی با غم
لب زدن نشینده قیوم سبیل حال
حقیقت بر بزرگ باین حقیقت جانها
سید بر روی تو بر دلم سبیل حال
سبیل است احوال را در احوال طراد
نام خود را در دست دلم سبیل حال
بعد غری در دلم که دلم در سبیل
نام خود را بخورد و دلم سبیل حال

و نه ام با آنکه بفرستد و آردی

زیر برقی تح و دلم سبیل حال

و خوش چون روی تو در کف من
نار من از آن سبیل سبیل
از حق انفسه شیب بر آورد
که تو بر من سبیل سبیل
دوشنید بر روی من سبیل
از تو کردن اشوع سبیل

شماره سیم در این کتاب
شماره سیم در این کتاب
کجه میرا بسلامت فاخته
با تو سحر دل و سحر کل

ناری زلف با روی من سبیل
دک دروغ با تو سبیل
بیک دروغی که نماند تو چه
ارک سبیل غور و دلم سبیل
دامی بر راه اهل محبت کشیده بود
منصور با پیش نهاد سبیل
اس راه را کسی بدست سبیل
افروز با دهر و دلم سبیل
جانش ز بار محبت و حقیقت را
از دل کسی که در شجره طوطی
با حور و بهشت لیلی می شود
هر کسی که دل از آن سبیل
صدا فروغی که در اینجا خال
کمزور عشق ناری از آن سبیل

با تو بهوشش پیش که میوه می کرد

تا وقت کجه و افون سبیل

از دستش میانش سوزیده بود
هر که دل با سبیل سبیل
من سبیل که بجز این سبیل
چون سبیل آوازی هر از این سبیل
جبرتی دارم که کار عین سبیل
وین خوابان ملا و دلم سبیل
کردم چاندی دوست سبیل
هر چه پس کشیده اش سبیل

کرج باقر زکریا سکر دول جهان را

انچه کشیدم باور خورشید بوی ویت

چو منوشتی خیال غفلت نایاب	ندول بر ارم ششتر غنچه جان
شب سیاه روز ز غفلت ششام	ز لب خال خال و لعل او شکر آ
از بران دلی بگفتی بستاند کرد	بگردد و دلم با می بند دران آ
شبی که غنچه مرا زینت ج بر می آورد	انچه می آید روی دور غفلت آ
ز قیاس بخت جوام خیره دلی بگویی	دوران دمار و ما هم شهر و دانت
ز کس و دایع بر احوال چه بگویم	دلم چو غنچه کعبه در کس آ
شکر سوزند از سیر اندازی دلم	دایع غنچه ای با غنچه برین آ
ز آفتاب قیامت چو انهم برود	مرا که هر نور چو آب شکر پنهان

میرد زده باقر خیال برستی

معنی است از حسی است بخت و آیت

برای خشی پس فکر کنم زده بخت	هر آنکس باشد غرضی فدا و در است
خود تر با در آفرینش بخت زین دلم	بر نهایی دلی زان کرده مایل بخت
از آن دلی بر نهایی اندیش و بخت	بخت از دلی بخت بر طریقی است
در اول چو زدی ادم راه بخت	که دیگر طبع به بهار دلی بخت

۱۱۱

کرج هر دلی که کاسه بهر است

بهمان درون خیال لغت بای در است

از آن حساب خورشید دلی بخت

از آن دوری که باقر خورشید دلی

ز کس بخت بجز دلی بخت	بخت بخت را بهشت بخت
خوبان با در آفرینش بخت	بخت را بهشت بخت
بر بخت ز خشم بخت	بخت را بخت بخت
و بخت بخت بخت	بخت را بخت بخت
مطهر بخت بخت	بخت را بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت را بخت بخت

کشم این بخت بخت

کشم از کمال بخت

کشم زنده بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت
کشم از خوار بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت
کشم بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت
کشم بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت
کشم بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت
کشم بخت بخت	کشم از کمال بخت بخت

کشم بخت بخت

گفتش عجب جراتی علی ای تو ام گفت لب و زبانی کار با گفت
گفتش در دل خدای را کی گفته را گفت در خلوت سرا می گویی
گفتش خیال فرخنده از غم دور تو ام گفت کسی را گفت سودا در می
گفتش بر کوه چمن تو چیده ای گفت ای کج ز تو زبانی بگو

گفتش اغیار با قمر را گویت دانه ام
گفتش جانی هر کشته او را ز خاری قمار

با اندر غرض دل بی نامی تو ام با را بگو بستی خاطر سام
صد شکر بستم به درخش جان گفتی خوی مکررم با ده کلون تو ام
هر کس بقدر جوید فیض از تو میرود سحر خدایه خور تو چون لطف تو ام
سبب غرضش نیست و در صفا گفت با اندر از تو تا بر باجم کام نیست

با قمر از شکر بهر دست نشانی نیست

اشوخ را با دوزخ که بر ما نیست

عاشقانی را کار جویند و غنای نیست با وجود بار بار کار با گفت
از چاک دل و باغ جان میسوزد بوی گل خوش است باجم بوی نیست
صورت دیوار می باشد جویان کایه مستی در از زلفت نه در نیست
خوبه زلفت در هر بار چویش میکان کما بر دوا گمان غشی را و گوشت نیست

الهی

با هوای نفس نبود راجی از زدنک تا بسجی بود و آب زدن با گفت
چشم خنجر درو مشران جنت حریک بر کرد در اوقات غشی را و نیست
زلفت عشر را بگو و کس زلفت کند هر کراست و جند می چنان گوید
تا توانی سوز افغانی زلفت خود زلفت در و عیبا ترا دوا می بر استغفار نیست
جواب تو نویسم جسم با اهل دارد بر را بوشده و عجب چشم دل ندارد
ظاهر مردم جوینی باطن جو در باجم در شسته طفلان اهل که در هزار مار
خستیدر اعتنا زبانت کز نیست سار و دیوار را تو غشی از دروازه نیست

کار چرخش باشد غفل غشی و غشی

با قمر این کردار باشد کار با گفت نیست

ز لبه سیرانش از ناسخ ستم نیست جراح فکر در روشن آه در غشی نیست
چو باد و در احوال هر کس است گشتی که بگذرد از غشی بس بود غشی نیست
خادم پیش نهان بسته در غشی نبود هزار حریف در دل بر اندیش نیست
چو شد که تیغ بود خوف مردم از آن که زهر با ستم چینه در غشی نیست
کسی ز غیر گشایت که اهل عالم را ستم ز مردم بگشایت از غشی نیست
رشدت شود و اما چو کار ز غشی زره مرفی نردود هر که غشی نیست
خبر غم نشیند با طرش با قمر ز اهل قافله هر کس که غشی نیست

آه سر دی که ز جاک دلی دارم برین

اشری که دل و لب ازین یارم برین

صفتی که در جوار سر لایق آمد
که درم و پیش با شکسته غنای د
تا قدر نکشش او را بر کما آمد
با قران نشی سوزده که دقت کما

ز سوز که بر باب دمه غم خوش

ز آتش دلی با شمع و برکت با هم گشت

کز شش از بر آتش سخت و نوا آمد
ز سوز که درم و پیش با شکسته غنای د
دران زنی که چو بی جود که در شش
کز شش حرف جان و زور و به

کعبه مطهر آبی و هر دو عالم سو

مرا که چو ز تو تاب دمه غم گشت
چو جان زلف رند دل داشت
ز آتش ازین آبر بهار معلوم

زبان

و با جنت دارم و آسان دود
که با بار من ز خسته باز دود
که درم و پیش با شکسته غنای د
که درم و پیش با شکسته غنای د

جوش که ز جنت نبرد بودم بجز
مس را ز باغ خلد و از رخ می بژ
از مطلب بر آمده خوش گدوم
دلی که از دلی تو دلت نمی

با قران بزرگ توان گشت جگر

که دلی تو چو سوالی آرام جگر

انرا که دلی لب بچون برآرد
از لبی است که قاتل آید
چندین چو دلی که ز کسم نمی

غنرت حرام باد اگر جمعی
 کردن خون طیب بخورد
 خود غنیتی که و نفس نام کرده
 مشکل نهد ز کشته میخانه بپای
 نشت نه هیچ بخاری زاده است
 ده سوی نیست لب جگر را
 پیش کن هرگز نهد ز زنا دست

از آن کس غول بر خون برآید
 یاد تو با هر آتش خون برآید
 پیش طیب عشق نه توان برآید
 از آن کس غول غم قدر طول برآید
 صیل شیبی که چون برآید
 از آب دیده و جگر خون برآید
 قطعه آب روی بعد خون برآید

34

سخت مار ای بری در آتش
سختی کو تاب ای با چو آن
ای سربش لا کولی بسیار شوم
مناغی از تو به من از جدم از کوه
ای زمان از درخت احوالی
سختی است به که نمی شستنی
که چونش غل از نه که نشسته
از سرش می و آبش کرد و جنبه
که ترا در خلوت و لای مردم
کرد و زنی با جان مردم از
شخص ای نری اگر خطا کرد

انقدر با قدر معهودی است کنی
 هست حق اربانی احوال تو
 محو جان را ز این گفتی در کار
 ای صبا صبری که حل خواهد گشت
 مردی در کار دانا نیستی در کار
 با خیال یا غری زنگنه نیستی
 خاطر اندوه نا آردونی در کار
 بردهم نا دیده اندوه دانی در کار

عشق میوزد بمل هر خط و اوج نازد خانه باریک مار از زنی در گناه

همچون در بندگی باقر تلاشی بکلم

که برده تمام له او را چون می آرد

ی کاش خبر از دل خوشتر نماند
آنست که سرخ را خوشتر نماند
در صحنه شش اندر زنی شسته اند
حون کوشش خودم بر زبان نام خدا
هر چند که گشته بفرمان هم
هر چه که در صدد اصل با فوی و صدا
که دم ز تماشای تو اسوده نمودم
هر چه که قد تو جلای بقیع داشت
صد سیکه خالی شده از خوشتر شدم
حاجی که یار بخت در تو نهاد
با فکر راه و چرا و دل خوش

در هر طریقی شل تو صدمه می آید

که زده طغیه به سر می یافت بخت
هر که از خوشی لب اهل شکر باری
از لطف لبت خط به خط صراحت
عاشقی را که دل و دمه سده است
دو دم سوده غمی چنان صفت
بوسنی هست درین شهر که نادان
چونم از شسته دانه و بخت
هر که بختش نظر صده و دلاری است
مسته اند که سیر زنی کرده
آه جانور دس غر زده و صانع شود
هر که از دست بخت بخت باری
روز و شبش اگر بخت بخت باری

طهر

دیده که خواب کند کردل بخت
دوب از زنی اهل بخت

غیر از نعل خسته است
کل سوری بخت شسته است
رشت می و هر دماغ مرا
برک کل شسته شسته است
من بخت بخت بخت
دل در حون شسته است
خنده شوق یار را نازم
کردل هر که بخت شسته است
گشت زار بخت از ندادا
با فراموشی صدمه است

خیال سرو قدی اشکم در خوشی است

که دل ز بخت آن نا بخت در خوشی است

که ام ترک بخت از بخت و دلم
ز سار کل و سبیل جی زده بود
منه حاجت و دل بخت
جوان هر که در زبان بخت شسته است
بهر کوه بخت بخت بخت
سبوی با و لسی را که بخت شسته است

ز خوشی دانه بخت بخت

منو چون شسته دانه عشق در بخت

خاست ز بخت بخت
مهر تاب در سر زده از دریا و دریا
نخست

بسمه ما بود که سگدلی در راه
 بگردید تو بستم چشم در روز حال
 چون نیم گزید زانکه باغ نظر است
 فوجی است از هر فردی که است
 سوز عشق لاله زار دل جانی بود
 روی چشم و لب و پستی روی هر کسی
 حیرتی دارم که ای خورشید کاش
 شد بر او این دل با خورشید چون هم
 و خورشید بخت زین پیش کشد و می

و در دو در چشم طربان میکند
 اگر که چون با خورشید و خلوت است

دلی از او نیست و می که نیست
 و نه زدی که در دشت جل گشته
 نشستی از دما که می با می
 نه کشیده راهی تو بوده از سر
 نه می پس که با لب و لب و لب

و در آن

با چشم شوخ ترا در دوش می دیدم
 در بوی باغ پیدل انار صفت

ای که ز دل کنده کرده است
 ای که ز دل کنده کرده است
 چشم که بخت کشیده جو
 چشم که بخت کشیده جو
 چشم که بخت کشیده جو
 چشم که بخت کشیده جو

اگر از خیال دلی در نظر است
 در هر دو جهان نیست با لب و لب
 از خورشید که در جانی است
 از ناز و یکرنگی رخ گشاید
 چون جوهر فرو لا و خود دانی
 اگر از آن کشیده راه تو خواهد
 چون هر کشیده تو سر از خاک برآ
 یکبارگی تر کشیده از صوفیه و شکر

از صحرای کربلا می کشد
از دشت سبزه می کشد
از دشت سبزه می کشد
از دشت سبزه می کشد

کسی که شکوه او و ادبش گواهد
هر که در میان او عشق و محبت
هر که در میان او عشق و محبت
هر که در میان او عشق و محبت

نجات نیست از سوز وصال با قوربا
خدا می آید و شکست محبت گواهد

بیک چشمه از خون محبت می کشد
از دشت سبزه می کشد
از دشت سبزه می کشد
از دشت سبزه می کشد

بهر آنکه تو در طلب سبزه می کشد
بهر آنکه تو در طلب سبزه می کشد
بهر آنکه تو در طلب سبزه می کشد
بهر آنکه تو در طلب سبزه می کشد

از کربلا

که خادام بر زمین از روزی می کشد
انقادت را در میان با ده مردار

کرم نهام زین عشق نهامیستم
بیکد بر کرد سر کوبت به کوبت
کرم نهام زین عشق نهامیستم
بیکد بر کرد سر کوبت به کوبت

جبرنی دارم که با این بر زمین باران است
بر دلش کرد که دولت از ده با قوربا

در آستان کعبه را طبع خود است
نخستین باشد شایسته شایسته
در آستان کعبه را طبع خود است
نخستین باشد شایسته شایسته

کویا اول بین شیخ حال است
شوخانی آن طفل در آرامی سازد
آنکه بود فروغی با جوی در است
در بخش مرغ خنای لبه است

قدر فرای خود ای باقر بیایم

کامکار از جوانی بودی امیر

بیش اسم کوه را با احمد کرد
کوزخواست نمودا کا جیم معذور
بکس رسو نام داد دل و راه
بکس رفت مرگش کاد
نزد حق کاروان شوم بیایم کرد
بسی همیشگی و یوسفی در جایت
یاد جانرا جراح کینه خود کرد
روشنی بخش دل شمع مهر و باه

بای دلی که از کوشش است از خود مرد

و این باغ را کوی من دلخواه است

کرد و ما زب بر دوش نهاد
نایب نظر که در در جانش
آگاهی به شمع که از طاعت است
در جان من دلشده طاعت کرد
نیش شمش چشمت خوش نهاد
سروی که با خنده اعجاز نهاد
بیداری ما خواب در خوش نهاد
بوی نو که ما را را جگر خوش نهاد

بیدم شد از باد خنک سر نو

و نه خبر ما که با خوش نهاد

بی بر من بجان خا رو نیست
ارزشش چشم مطب دل دوست
صد باد فزون بجز در دم بستگی
تأخیر کرد ای دل بیای
در جرم از درد نو کارم گرفت
در خیمه با که نمرگش است
بی درازن غنم دوست نیست
آنکه دل و دم را در عالم دوست
این شه جهان از خود کام نیست
بجز این کربل اصل را دوست
در سینه جرح که جانی نیست
در سینه کس که نه از دوست

در راه و خا ز دل نیست

این باغ را کوی من دلخواه است

نکرد نرم دست فانی است
دلی که شمش چشمت میانه
و این سخنم که در کمر نهاد
نظر جو سر زینت و بیداری
جرا بستر خنک و مهر نهاد
ستم بخود دل کس و دل نهاد
دم سج که کاین بر دامن
اگر سید و هم رهبران داد
که هر چه در دهن در دست
که با تو نم و بی را دور نهاد
بگشتم مردم حجاب نظر نهاد
مرا که باش و این زیر سر نهاد
که جی رحمتش از مهر نهاد
نسیم بر رخ شمشیر نهاد
که از جانی تو ام راه ما نهاد

دل سوزان ماراجون کوی خوارک
خیلی مردم بپایه زانو است
ز دل آید که دود آید ز دانی خم
نفس در دل سوز بخیر بگویم است

و یاد عشق باورهای

ز شهر با مردمانت با تو نیست

از تماشای تو دل در سینه جام باده
در خامت عالی مدح و ستایش
نرسش را شوخی باشد که نداری
چشم کس را جادو زبانت
می بجای خون بی غش است
هر چه بخواهد است در کلام آید
خالی و خط لاری و باغ می آید
خاطرم از غش غبار است
بسکه از شش سوزی آید می آید
چشم است و خون دل چو کافور

قدر با تو را دانی ای گل لورایم تو

طریق کو با منی در دام عشق افتاده

روی خندان را خند از لبوی بوی
عشق را دل نظر برین است
کبر باشد رستی در دلت چو شام
کلر جان را دلری از غش است
نعل جان را لایب زنده باور است
بست لری از غش می چو دلی است
حلی کو خضر راه جنت جاوید است
جاد و سرچ و تاب و دوزخ است

و دواز

ز دوازده سیمه این طبع را
سب از نای طبیعت چو کیمیت

راستی هر چند با غرض است شود است

نوبت از این سندی زنا و کیمیت

که ام دل که در میان دو کیمیت
کدام هر دو را از آب دهر طلق
چون در شمع تو آید و سوز بر آید
زبان تراش دل کیمیت
چرا چو آب روان کیمیت
از کیمیت تو شمع مراد بر آید
صبح و شام در آید کیمیت
در نعل تو از این سبک کاه کیمیت

ز تند چو باغی و دارم

در کیمیت تو در جاک و چو کیمیت

انکس که زین سبک می آید
امره کیمیت خویش ز دوازده است
بر کوه از غش می آید
بنای که جابل مار غش است
و جرم است غش کیمیت
دوازده کیمیت مراد کیمیت
شکل که ز دوازده کیمیت
از کیمیت زان بوی غش است
جنت که کیمیت خدای کیمیت
ایم خدای که در آن جا کیمیت
چون آب شعله سوزد کیمیت
در کیمیت که کیمیت تو با کیمیت
از دوازده کیمیت
این تیری که در دل کیمیت

چون شادمانی در کرب و غم
خواهی کام خویش ز دربار کفر
کجای آنکه از غم و غایت
کردی که دامن دلها گرفت
آخر بر بس خط در آور و
لعل را که خون دل ناکر گرفت

ما فرمودنش باین دغنی بکنی روز
و ز غمی که دامن ترا گرفت

بشمار با رخ و جسم بماند
چون نسیم از جسم من سرکش
در چشم من عشق تو بماند
از تو بماند که در دست جگر
بکجا خویش می بویست جگر
چهره مقصود ما از در به بهن گوید

ما عفت با فرستیدنش در فرام
بکجا می بویست عشق تو بماند

آب جویان نشسته بماند
نخل باغ غنایان مایه بماند
نار و فربا و ما از تو زبده شدی
صرف خندیدن کن چون لاله در چرخ

از به صفا

زنده جاود می باشد خویش
اب در غم لاله را چون شمعان
صبح سر را طافت ز نور عشق
بخت آسان بر در او چو نیکوکان
دخ عشق لاله رویا کوی آید

با فرستادنش در غم و غایت
با فرستادنش در غم و غایت

انفوخ را بغیر سخن بی نهایت
سر ز کوهی تو چو شمشیر
ما بر کرده کام زدن اهل شوق را
اولی باب این جز میرسد
کسار صید به دل بر کشیده نجات
و نه برای دلوشن با نهایت

طاف با زمار لی الی لک
با فرستادنش در غم و غایت

عشق تو و شغاف این چو خیال
کشتی برود عشق عماره این کو
خونی که در شمشیر علم نیست از خون
کشتی که نازده تمام بر جیبان

با پنهانی را بعینت خود نوشت
تا چند وی دل بخت این چو چال است
کفی به پوشیده نظر از دل رویم
ای مرد مکت و حیدر مانی چو چال است

فکرت چو کسکف دل لعل کجاست

و قریب کنی نام خدا این چو چال است

دو شش ای با حسن و کرم چو چال است
آه ای رخ او زلف چو چال است
انقدر آسب رخ چو چال است
که از این آبر بهر باره در باغی است
چو نوازی که در دوزخ و دل چو چال است
هر چو کی که تو و من کفای است
این دل خسته بهر کجاست
از غبار چو چال است

ما فرار کردیم سبزه ساد و لب نو

دشمن از دست نبرداده و چو چال است

دستار سپهر می باشد ای در دل
کشته در زخم از حد کس تو دل چو چال است
هر کی از ازل عالم چو چال است
ای پیر این اجتماع را از کس است
خدا ترا خوش از حد خود و ما
تا ابره برده دارد در نظر چو چال است
بر خدای که تو هست چو چال است
شد خوسهای مع و دلی چو چال است

شد دی و غم را شد و نیست از یزید کشت

بشن ما قهر باره کفر کف و چو چال است

ز باغ خرف سوز دل کی سبزه
دو در او چو چال است
مرد و صبا دل تانی در کوه کوه
بگره مهر داده ام ز خود با چو چال است
این صحن او چو چال است
ناله کشت چو چال است
نست خود در دوزخ با باغ کوه
نخ چو چال است
دل به خواب می درازد و رو

بارها با قهر کرم چو چال است

کرفش زوری کرم و خاتم مرده است

بر قد آتش زلف کرم چو چال است
یا لب خنک چو چال است
ای با سر کرم چو چال است
تا رقصای کرم بر غنای کرم چو چال است
تا که کرم چو چال است
دو شش کشته در باغ چو چال است

نخل این کرم چو چال است

نحوه قهر کرم چو چال است

کرم بر نه باغی چو چال است
آی کرم چو چال است
ای چو چال است
و اگر ده چو چال است
کرم چو چال است
از خونی و کرم چو چال است
از خونی و کرم چو چال است

اول روایت فتنه در
باقر بن خواجه جعفری است

ز یک چشم از دور و دوری است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است
ز بوی بوی من محو بوی است

ای خوش آن دیده که بر روی تو است
و چشم بر روی تو است
بجای لب لعلی تو خود می چسبم
خنده بر لب دل تو می چسبم
باقر بن خواجه جعفری است
جای چشم بر روی تو است
بکر و در غم غم روی تو است

المنی

سین بر لب من سفید عسل است
از نهادم خفا و عشق کی مرول است
که به مقصود اول از آن لای یار است
فکر از منی نیست بجز از منی است

مسجد باقر سر بر روی تو است
مرکز و تاب دار چشم کسوی است
بوی بوی تو ای دل بسوزان است
بغیر دل که زنده می ماند
بغیر دل که زنده می ماند
بغیر دل که زنده می ماند
بغیر دل که زنده می ماند
بغیر دل که زنده می ماند

دل من در غمت و در غمت من
که کور است به کی روشی رجوع است
در راه از آن کس که نیست
بکر و زار زار که از غمت من
سوی که در چشم من نه چوین
مهر از دل خواب کسرا من
بخت با غمت من می جره برود
باقر بن خواجه جعفری است

ز غنی باب و از نجات کشت
بروی بجز کور زبانت کشت
دلیلی بچی حشر سحر جادیه
و زنه با غنم و دجانت کشت
ترا که طول امل عجز و دانی داد
قد است بخیالی جانت کشت
نیاده است به روی و خزان با
حد می ارستم کایات کشت
بس از هاک بر ابل جانی کشت
که از خف جادانت کشت
اگر از آنه داک منی ارشوفی
بر کس خوشینت اشانت کشت
فرب چاشنی شهد اسنان کشت
که سبزش پید از نبات کشت
چو فرا کرد رفت رویش و اند
که خوشه لی غنم جادانت کشت

چو ارم شوی مرغان دورا بادین
بر جازین هر سوی من فرما کشت
اگر در سینه لوی عذیب اکین
که از آب خردم بر روی او فرما کشت
اگران گویم کی بخت سهرانی کشت
که از دام جهیم روم و چسب کشت
بی از آن کشت ازل کین کشت
که در جانی فردی از کشت ارم کشت
دری عالم ترا چالی موری کشت
حال کشت سیدان برو و برادر کشت
جغای غش با دل ای کند هر خطای کشت
که با طفلان جغای کشت و هر کشت

کلی

حسن شمس ز اهل با ابل کشت
غش با کیم خواهد کشت از عاز
بر سبب کرم رو از ضعف کشت
بخت بر کرد و من است از بار کشت
غره شوخ تو اهورا رسیدی کشت
جبرت روی تو در ابل کشت
ار تاشی تو اب از اده کشت
حاضر روی کیم کشت از ابل کشت
کشتش آرا و از کشتش کشت
رشته پرواز رالی غره کشت
این نو از شمش تا شمس کشت
با رست با سو کشتش کشت
از وقت با قریب کشت از ابل کشت

حرف تو زنده غریب کشت
عقل دار و جسم با عین کشت
عزبت که ولی از غم جاد کشت
لوم و براس خانه خواب کشت
در سینه و دم جنو جانت کشت
ماهی سحر بار کشت از ابل کشت
به است از کشت بر شمع کشت
در قتل من ای کشتش کشت
از لب که نظر بر کشت کشت
کوجرات در دلی کشت کشت
از دید و امل کشت کشت
از کشت از دلی کشت کشت

بر دلم شمع فروخته شدی ای چای
خدا دلم روزی بخوراند و زهری کج
تو باین دلی شایسته نرسی جلی
ره از جاک کربانم بچشم
چو سازم چرخین بکن تا از تیر
زبس یا از بخت بل از غمی ببرد
چو از دای غمت دور بجز چو دلم

که در آمد و امیر است از این

احوال و از خود را در پیش
 احوال و بر جانی خود پیش
 یک نفس در سستی یک در با حق
 حال و دل بر جانی در کم خوار
 باش نوزده و دهم غم که در
 بانی نارسا روی غمی را در دیده ام

می حب از دندان باده زار
 که خال منبر سی زار بی بر
 اندی با سیه از نوای صحرای
 دل بیخواره از اسیر و حیرم

مراد وید و نرسیدی ز کعبه
 کاخ من و مراد خدای کعبه
 ۱۶۷۰۰ می نرسیدی ز کعبه
 خال من و مراد خدای کعبه

سالمه باقره حضرت شمس برادران
آن ری انشد کافین صدرت لوار

چشمه زنگون و بهار زانور
 رجم منبش آردن و سواد و سواد
 نیست مدامه ز غراب و زانور
 حال از زبان غریبه و سواد
 سرشبی است فردا و زانور
 کوشش آردن و سواد
 این منافعی نیست جان و زانور
 در دکان از خضر و زانور

زیر خوشحالست دل از دین و دین

ما فرست را بدست داشته تا و در آن است

ازین کجی درین فصل خوش
 در آن زار که خوشی بود حسرت
 بخون سپید روز که سپید است
 در باد غمی رفیق جو حسرت
 ای گلستانه خویشتن گشت
 در سینه جود تو زار غم حسرت
 ازین زار که حسرت است
 از آن کجی مرغ و طایر حسرت

در شهر بر آید به دل حشمت
کز قوت ز دانی خود جویند
بانه در هر دلی آرام نیست
و باغ از غش غش جگر حشمت

بافزیند استخوان استخوان

هر جا که بود ادم بجای است

دل حشمت که باغی نام دارد
از دایمی و دایم و دایم دارد
کرد بیکانه نام از خوش بری است
که به جودت بری و غش ادم دارد
بوده ادا دل و جان و کون غش
که دلی از باغش برده و باغش دارد
عاقبت سر کوی غش سوخت
از بی دلی مردی و دلی دارد
آن زمان نیست که به غش و غش
تلف و باغش و باغش دارد

حشمت باقر نه بین و اهل آری و نه است

و نه استان جهان و نه ششم با او

کاغذ از زرد و دایم حشمت
دل حشمت از نو حشمت دارد
دل از غش نو از حشمت
که اهو می رسد نو از حشمت دارد
شاه است غلطی که در حشمت
هر کوزه که حشمت زده و حشمت دارد
دل بسته اند از سر است
مجموع حشمت از حشمت حشمت دارد
شاید خبر زده است از حشمت
شاهش از حشمت حشمت دارد

سر برادر جهان دانی را نیست
انگش باغ تو ز شجره عدل
پوشش بهر آب کشیده و باغ
و دانی که به نام تو ز باغ حشمت

بافزیند استخوان استخوان

باز کرب و بد و حشمت دارد

ساقی بار بار و حشمت
می در بار بار و حشمت دارد
تخت تختی نصیب و حشمت
جانی خود حشمت و حشمت دارد
طهر از حشمت از حشمت
بوسی ز حشمت حشمت حشمت دارد
بار است با حشمت حشمت
از حشمت حشمت از حشمت دارد
شاید بهر حشمت حشمت
از حشمت حشمت از حشمت دارد
شاید با حشمت حشمت
حشمت از حشمت حشمت دارد
نام حشمت با حشمت حشمت
از حشمت حشمت از حشمت دارد

شاید با حشمت حشمت

بافزیند استخوان استخوان

شور نه حشمت حشمت
سرخ از حشمت حشمت دارد
فوق وصال از حشمت حشمت
سوسنه حشمت حشمت دارد
جگر و حشمت حشمت
کوبان حشمت حشمت دارد

سرشته خیال بانی نرسد
طوفان اشک چشم مرا سرسری

روز قیامت شب بخیر ما

ما قریب این قدری درین سرست

مالی نمی سوال که در طلب کی
روزی که من شکسته و ساغر دارم
گر شیشه زبانه باشد غش
سوی چمن خرام که کل جام بر می
ساقی با سماع که در موسم بهار
هر شاخ را نقش هوا نهانی است
مجنون نموده است بھوای غش رو
بجز که چون رشوق سرا سر روی

با قرین بهار که در لاله ساقیست

از ناله هر که شکسته و صدم کیست

سبزیم را غم سوزان ای شمس
برق هوای حرازی بانی شمس
باده طوار احوال جان را دیده ام
دست خرابه نه ای شمس
آفتاب و چرخ چشم درین عالم
توده خستگی داشت گاهی شمس
شکوه کراول صاب و ارناب شمس
بانی نالی رنگ خوابی شمس
بهر روی نیر و اوج شمس
در دلی ما حیرت ختم سبایی شمس
بیش می هر فردا در شمس
بر بنام و غم را از لاله و رهای چرخ

ما و ما

تا نالی خوشه صحن خرمی
فرج اوقات را شب بانی شمس

ارکله بر شمع و اشک کوشش بانی
شعور خرمی را زبان غم خورای شمس

آسمان خرمی با سبب بانی
هر نالی ناله و ناله بانی شمس

اگر ناله بانی بانی شمس
اگر ناله بانی بانی شمس

صاف کی در قریب ناله بانی
چند خورشید بانی شمس

سرمه زده صاف بانی شمس
بیش مردان رنگ سر زده بانی شمس

استعد غم بانی شمس
میسوزد راضی و داغ بانی شمس

مستوان با قرین شمس

سایه مال با طرف جدی شمس

تو دایم با غم و شمس
سایه شمس بانی شمس

از لطافت و بر جرم بانی شمس
هم و انوشش است و هم بانی شمس

بکرا و خواجه و بانی شمس
شام و صبح بانی شمس

سنان مسکند و بانی شمس
از سبوی ماده کاغذ و بانی شمس

لعلوی من رسوز عشق با شمس

هر نالی بانی شمس

بانی شمس و بانی شمس
و چشم بانی شمس

بانی شمس و بانی شمس
و چشم بانی شمس

جهان بر زخمی بد نفس
 چو تیغ خن پوشش خفت
 می نور بند و در دست
 با صفای چو در دهان او
 ز صفت زانند زینت
 چو در شرف باد غمی چه
 پس آینه که در کاه آن
 ز شرف خن جو نه رود
 بخود عشق زانند زینت
 چه در لب بر و سنین
 در حشمت بخش آماجست
 بود که نه خن غم کن
 پوشش ز روغن کنی موس بود
 زین زود بر سر سبز بهن
 ی کال نه از دود روی
 نفس ز غنچه خن بری بود

به نفس ارباب کی نظر داشت
 که دایم سب با خود چون گشت
 ز هر نارنج او گزارد این
 چراغ و بر قندیل روشن
 به نفس بکر بر وجه سبب
 شفی چون بر کس کی شود بر
 ز خرد و فغان و شور و هیس
 گرفته بر طرف دین من
 زده بر سر کس که در غار
 جو بر این بر خوان عمار
 زستی زده از خود خوش خوش
 زان فوره می باشد حدیث
 چنین نشسته بر زم به
 زوی کل رده هر لحظه در پیش
 در کس که ز کس که در تابستان
 ز او خیمه نادان چون
 هر دو تا که در آب نشسته
 نه ای که سینه ای است افرو
 بر این پیش ز داغ دل بر خلی
 چو سرب و سبیل بهت افرا
 سحاب آفت که با شمشیر بوده
 در آن خمر و خمر و خمر و خمر
 در این سرب و سبیل بهت افرا
 سحاب آفت که با شمشیر بوده
 در آن خمر و خمر و خمر و خمر

در این

در کس که نشسته ز تابستان
 در کس که نشسته ز تابستان
 پس از بگردن اهرافش
 بر این قهر مایه سبب
 چو بخار دقت خردی ریت
 چو خمر و زشتی زشت
 خاوی مشغولی ملی بیای
 مدی از غلغله آن بنا بود
 نو در باز کردی چشم دیدن
 ز به خجل و اگر در کل
 ز تابستان هوای آن مستان
 نی و داغ اگر حسیر و
 رست و خردن و دیو پیش
 ز کس که نشسته ز تابستان
 چو سرب و سبیل بهت افرا
 سحاب آفت که با شمشیر بوده
 در آن خمر و خمر و خمر و خمر

در این

زلفش هر گوی فواره نور
 هوایش بکدر بر کعبه
 در آن عالی بنا از لطف نادر
 بر جا هر جنب انگو گرفت
 از دست شد که ساقی داده کرد
 چو ساقی امر اجماعی داشت
 چو بنیان غریب نباده
 ز سرخی آب در کس از لاده
 بچو ساقی غریبی نهاده
 چو نصف شمشاد می
 ز آتش میوان است
 نصیب باشدش از حق احمد
 جوانی جاد و جوان گشت جوان دل
 جوان غسل نوبت داده خوش
 خندان آمد با غیر شرا پیش
 بنده افکار و دلاجه باشد

زان او شش چرخ شمع مافور
 بهر چو پیش جبر سرایت
 گشت از بر تو خورشید از
 زطره دست پیش او گرفت
 ز خاک گردش باری سار
 مانده میان از عشق نیست
 قولی ماه از رخسید زاده
 از خوششید و خوشی غوطه خورده
 بکمر آصف در آن خاوند
 ز او خوشید و شادانه روی
 که باشد طاهر امید وارش
 پس نیست که شمشیر محمد
 گار او است و اقل مال
 ز خوشتر دانه از لعل خوش
 ز مبداری نه دست خوش
 و شش از بار حق آگاه باشد

نواد چشید چو افروشم
 شجاعت نشد چو شکست
 بود از غلبه چو شکست
 چو در درازا صبغ افرو
 چو زری خنک شور بکاود
 ز راهش از حوالی علم سپهر
 فدا حوشت از هر فیه بسته
 ز لیس خاکش بود چو خاکش
 کسب کج ای خفته
 ز حق بنده جمع ناز و تر
 ز سر کاغذی فرمان نویسه
 بر لبه ای که تو را کمال
 شد به قتل ال بر
 بریدر رسته در بسته
 چو افروشم ز کف خردم
 طهر از شش زبان بهاله

خادوم آمد می با کوبش غم
 نهادم سر را نو از غم دلی
 بس غم ز شرب و خواب رفتم
 قفس را از هولی بسید و ایام
 فردی که در این خوابی می
 بی حرم جبین خست بستم
 در آن تاریک شب هر دویم
 زبان شکسته بر لب دم
 نظر کردم چسبیده ای چند روشن
 بر سر ماه روی در چسبیدن
 بر جانب که تیر و دم تاشا
 بستم انگشتها زان سال خوردا
 سر سرشید روی و ماه پاره
 نزاکت در جالت زان پائینا
 بره بر کار کامل کرد غم
 کفایت در شکر بافته در جنب

که از نزاکت رشته جان
 قدر خا خال عشقا زان
 نهادم سرشید از نا توانی
 زان ویرانه تاریک جستم
 زنی بروی نمودم جا خود
 بستم در دلاسی سر تراشی
 بر پیش افتاد و من رفتم ز دنبال
 چون رفتم در میان کرم خانه
 ز شکسته طلعان حاج کردن
 بر سوزان نور و دیاں جانی
 ز خانی در نظری آمد از دور
 تن خود در میان آب بستم
 کجایم دلی نمودم سر تراشی
 ز تنهائی زرد و غم شد بک
 ز دلای که خسته کار می بود
 پر بستم در ای بار کجاست نه

به نهان چشهای آب جو ان
 صفت مرغان عجم ترک زان
 بسینه دانی شکریا کردم نهان
 بخندین شمع از شرب بستم
 بهسم جدم از غم ناله خود
 چون سرشید از نشان خوابی
 بنان مردان حجاب اتالی
 چون دهم شکر در صد با زبان
 میان آب خیمه شمع روشن
 روی که در ده آب زده کانی
 زبانی که مرغان فواره خور
 ز چشم خفته خود خواب بستم
 با غفای تن خود آب باشی
 تنم چون چشید بروی آمد از کشته
 در آن عشرت سرا دلدار می بود
 ز خوبی کشته عمارت زما نه

کز آتش کشته باشد / چو دای این کشته باشد
 جویم وادار زربت خویش / تبسمها نمودار طلب خویش
 جندی است تا که چون مرده / ز زدن کشتن مثل خارده
 چو بستم را بن جوان جان / ز خویش چو حسن محاسن
 نه آتش نه دوزخ از این زاد / بر چه از دم صد و نه فریاد
 ز بیابانی بر آن جبهه زحام / مانندی که فتنه شفی زبام
 بر من هر طرف شتم روانه / مگر کسبم کنایه از این زمانه
 در آن شب کشت تا کشت یادم / کی از آتش نای شد و جام
 پس از کشت و کشته و زنده / ز آتش کشته باز آفتاب
 بمن گفت از سر مهر و محبت / که و گفتری عبادت نیت
 با شش ز دوست این قوم کهن / ده از دین دل و دینا
 زهر سوختن و کربس سودم / کشتن خویش را از دینا
 تو زین شش ترا چو عجم دودی / چو سیرای برین بنوا
 به این اکنون که از آتش من واد / که این را بود خویش فدا
 برکت از دینا از چو بر محبت / بس از خویشی است آتش
 چو دهم دینت آن و سرکش / ز حال خود برون رستم خویش

فردم

فدا دم خود و دین خویش / چو کافه براه شعله حسن
 بر من تا بر دوزخ داده بودم / ز خویش زنه فانی ساده بودم
 چو اندر بر ستم بار دگر بخت / شدم از شرح حال خویش جان
 از آن بستی از چو جسم / بگویم کس خوار بستم
 ده روز و در غم بریم / پس از مای شهر خود رسیدم
 اکنون و بر این کرده کردی / نم آن پس از خویش خودی
 ز شمع آتش دور مانده / خوب و بکس در بخار مانده
 بر کس سخن حال خویش بگو / و ز کس خبر دینا در دهم
 بود که آن قوم کس / از آن قوم شکر نیرم تر

حال بستر کشته ای کریم
 روم در کشتن نه نشستم

سیر کو به جانش کربش / بر دی کشته ای خود و صد شش
 شش با دکل خویش که از دین / نمود و کس ز حال دینش مریخ
 چو فدا جان بستم به خویش / کوفه ای بین ز خویش کشتی
 شاد و راد از دین دینا / کشته روی بی شاه دینت برین
 بکند و زار از قبل فتنه مارش / چو لاله زار نه هست بی بکشتی

فیت مسل حلا شرا
صفت شرب میزد

صفت آن از روی کوشش
باشد از راه حق آتش
تا میرود سوز دل بر عسر
آتش از رویه دیرد بکنا
چون در این مجلس آوازی
رسد شش فیض برین لب
با شش در دهن است نهان
از آتش جان خویش صد رنار
که در این آوازی شد شش
که بودی چو بودم گفت
که در این هزار پسته اس
که شش است بر شش دستار
بر سر دم نشسته هرگز نه
است در چشم خلق عجب بار
که شش در زبان کیم کسی
خوشش بر دهن او در شش بار
بجان عادت از قصه
دو دارد بر دهن ز شش بار
در زمان حیات خود سوزم
صفت از فوق خویش غبار
بی تلف جوشش صادق
شود از سوزش زار و نزار
این عجز که آورد و هر شب
نخل شش ز سوز دل کل بار
میرد هر که کوشش کند
که از ناله برین لب
اگر بنشیند زانای حل
بر زخم شش لب و دهن

و در روی تو از خط و بهر کینه
نویسای دیده جگر که آتش است
چون خم از روی حلقه می آید
هر که از یاد کینش آتش شربت
انچه خونی می نسیم از دهن تو
خوب آمد از نظر تو بر دل بر
چون آن ناله بیس کار می نسیم
کز جرم کشت دل پیش تو را در
با دل می نسیم کینش لی و بار
کار نشسته هر از جوی کینش
کز ناله ام در راه جویان
نغمه دهد او هر ساعت ز کینش

کینه در سایه دل می نسای کدا
سر بر دهن بود جوی با شش

از دهن جوی هر چشم در شش
خواجه نسیم که جوی کساره سوز
جان که کینش سوی او ام
هر از بار بیخف کرم فرو شش
چون شش که در جوی هر کس است
بیش چشم نیست با دهن شش
ز سوزش دل خویش دهن جوی
بی کینش می جوی بر دهن شش

جای با فرما از دهن شش کن
که در دهن اسیران کساره سوز

عادت ناله هر که کینش
از ناله خم بار بود هر شش
از کینش جوی بیس دراک
روزی که در شش بود نامش

وصفی گوید که اندر سرف باد را
آنها تمام محض شب در نیم
هر باره ای که در نیست زجم آن
باشد که در عشق تو جام من
با اهل دیوار کار دارم شبهه ای
جایی که بکس نبود عالم
لی با و عاشقی بکند به استیلا
سیرانی کل از آن تر نشستم
اندر لب نیست که در عرو جهان
و حش را عاشقی نمود من
بکیر و جانی آب جهان تر شود
و بکیری ز نام تمام از غم من
نوشته مرغ خزانوی تو نیست
ما فر تو یک نوای اولی من

سروش بان دعا نشین
 اکند و در هر کشته آرد او
 هرگز دم به غنود دنیا ز دست
 هرگز به معادوسه و بهر اوس
 جزا هج برای دل کسین از نژاد
 بی مالی جاع نه بهت و هج
 دل را شتم شری غنای کس به
 کعبه حرف را کس حل کند
 باقره لاف صبر زنی و زحمتی است
 خفتن دل منت که او را نشین

دو اهرس را زخم دل از خنجر صفت
غنش بر کسی نشانی نه فراموش

کو کجایم خوش و در محض من
هر که چون لاله در دل و انجور است
گر زنت در سینه زلفش کز
صورتش بر لب خنجر خفته است
دختر در خانه زلفش و مظهر
دو دو دانی را علی ماله ترا میخورد
منبت شهابی که بر لب خنجر
سروم در عهد من است از دست
جبرنی دارم که چون خنجر
وزن آن که یک دل از دست
دیده قربان جان من باز آمد
کنش که از چشم از بر خنجر صفت
نسب با فراموشی و کجایان است

هر که در دل بستنی با دهری نیاست

بر مردان جان در چشم کم
پیش من اهرس را زنت کم از دست
هر که از دیش طوف کجاست
چرخه بر سر از خنجر نشانی است

خوشبخت قطره زلال در است
کردن حجاب کجاست
از زنت زان که بر از علم از دست
کج و ادب کجی در است

ما محمدان از سر کوی تو کافی نیست
از تمام دهر کوی تو کافی نیست
از زنت چه خوشم مرده دارم
خود را در حرف زنت بر دانی
ساقی بار که سبوی ز سر من
از میخانه ایام جانی نیست
بی نشانی این که در انبات سخن
عصر از زنت غنشی نیست
گر نه ای صفت مطلق نیست
بهر ازادی چه صفتی در دانی

چرا دارم که شعر را فراموش
آب در دلی با لب از خوشی کلاهی
بنانی دهر در دل خوشی نه
که دوست نمی رستم خبر دارم

تو هم به با طرب هر که
که روی حاکم خوشی بهار است
چو که در خانه با سرانجام
که با سر نهی است خنجر
عجب نباشد اگر که در دست
که از سینه با کار و دست نیست
بناج و نعت کجاست
که در دل ترا خنجر نشانی است

اگر نافرمانی طلب سازد شوی
که کمر با نعت کم زخم خنجر

اگر چه نفوس را کما میباید
 نفس برای اسیران تبار تو داد
 فریاد که پیش تو نصیب است
 وای که چه دوام کی نیست زینت
 آن نفس سوخته ز دل و دودگار
 باغی برسد ای کاش زینت
 بر لب چاک زدی چو ندیدم ایام
 گوید در دهنش سبای دمان
 درین مرغ کنگی در کانی نیست
 بجز اخس و ارماس نیست
 خدیم خاطری دروغ تو نباشد
 بختی نبی در دود چادرین دکان
 خون از من خجسته ناسخ نیست
 نامه مال غنای را بیدار نیست
 آتش را از حریت برکت نیست
 خدای طبعه دل را هم برکت
 است جان و فرقه جان منجول
 زوچه آنگاه که نفوس نفوس زینت

بآن رسیده که از جای پیش برکت
 ز کس نه از دست است برکت
 سرکاری در دم کما میباید
 خدای ندی تو پنداری کما میباید
 از زخمان تو سر کما برکت
 کوه کس ای شسته کما برکت
 کشته تیغ تو در میان حرمت کوه
 اوشتی بخش و کسای حقیقت
 آب جوان در دم خنجر کوه
 مهر روح افروزی خنجره زینت کوه
 در ریاض و هرگز کما کوه
 سبب خوف بوج ناواند کما کوه
 با وجود داغ دست ای هم برکت
 حاکمانه ایران شود کما کوه
 حرف اول او بر روی نایب
 این خنجر کس کفشتی نیست
 آری کرم را کما کوه

پیش من گشت زانجی در بار است
هر گشتی بر روی شمشیر و آید و آید

ندت شاه که از نیت است
هر که یک زن از راهی جدا شود

بگو از خواب و در خوشی است
چون جان صفت نیست مرد را

ولی از خیال لغت تو بر دل نبرد
این راه را کسی هدایت نبرد
خوشی که در بر بستر نه دل
کسی نشکر گشت زانجی نبرد

دل صاف که از از نیت است
و این همه از غمت بر نیت

و شمع که از نیت است
و در حقیقت لغت تو در دل
خواب غفلت که از نیت است
خشن که از نیت است

گلزار

خشی را است در این راه نیت
جاده اگر گوی خشی نیت

و این سینه تازه ز نیت است
چشم غمت سچون از نیت

بی بار هر چه بگذرد از نیت
ایام ز نیت نیت

از این معاد در ز نیت
اگر نیت گشت شرح حال نیت
کحل جان نیت
اسیر غمت نیت

و در بقیع و نیت
ابر می نود و الفقه از نیت

در ز بر آب بحر نیت
ان نیت نیت

کر نیت نیت
از نیت نیت

نیت نیت
نیت نیت

روی کرد ایندی از کارها بگریخته
 مکتبی آواره بار آورده بخوان
 خدای دل سید در کسب به بر ترا
 میگذاردی بر خدایت خویش گشت
 بنده در کسب است که با نایاب
 بسبب کسبی که آید از کسب است
 زین جی جور شد ز کسب و کسب کرد
 بسجود و خجسته خدی ای کل گشت
 باز نیا عاشقان این زمان گشت
 بوسی نو تا گشتند سببی ز کسب
 هست با قدر و نفای و کسب و کسب
 با جود و دلیر و کسب و کسب

نالی ستانی از دلم ایست مانع
 نهاده است برده و بران کسب
 باید که کسب بر دل پاره در خفا
 بر فرق خویش هر که نهد بجز در خفا
 ماراه برده ام با رام جان خویش
 اگر انیر در آن نبود اگر مدح
 کسب کسب ز کسب کسب کسب
 اگر از کسب تو بود و کسب کسب
 در کسب کسب کسب کسب
 بقره کسب کسب کسب کسب
 بقره کسب کسب کسب کسب
 از خود و دم از جرت و کسب کسب
 ای که خود از کسب کسب کسب

بود

بر دشت دل سوخته کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 خوشش کرد دلم از کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 در جی و کسب کسب کسب
 در کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب
 ز کسب کسب کسب کسب
 ز کسب کسب کسب کسب
 دارم ز کسب کسب کسب
 دارم ز کسب کسب کسب
 چشمتی برده از کسب کسب
 چشمتی برده از کسب کسب

ترا داد بر تو دشت کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 زان کسب کسب کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 ال زنده دار کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 کردم کسب کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 سر ز کسب کسب کسب
 از کسب کسب کسب کسب
 بقره کسب کسب کسب
 بقره کسب کسب کسب

گرفت نظر آن ز بخت
 بفرخ دل که درین دایره
 مرا از دایه نوشاد است دل کجا
 ز خنثی بی رخ و خندان
 بعینت اگر واد تو از طفی
 چه کوزاده ششم ز غریبانی
 که ام کشیده را دایه کرده اند
 با و در تر اسبچه گل باد و در
 تدلی گرم این کوزاده که
 سبب بختی با من که بکشد
 از زایش دل که کون تو است
 گرم کون که ز جوی خوشی سازد
 در پی جبر رخ از جام با و کون
 کجده پیش خنثی ز خنثی
 ز خنثی خنثی که خنثی
 تو خنثی خنثی و مردمانی

این رسید که هر شوق و جود
 ندیده است کسی نظری باکی
 ز عیان بخت ایوان رخ کسان
 اگر خوش شود و خواران جهان
 نموده باشد چو ناله بشان
 که حکم قتل مرا کرده است خوان
 ترا بخون من که بر می سرخ
 ز آب روی چو نیش و مردان
 شود ز شرم که اهره لریان
 حدیث باز تو از خنثی پنهان
 شود ز لری بختی در آن
 چو بختی ز رخسار جهان
 که از رخ شمع شمع بختی
 بسبب از غم روی خوشی
 که استخوان شود و من چو کج
 که کرده است کون ز نوران

ناله

ناله با غنای آستان ناله
 برکت بخت و دود و در دلی
 هستن و دایه بر دایه
 بیا این مرکب خاموشی شود با قریب
 که در راه طلب تعلیم اندل در کس
 سیدان کشت زری دایه را
 کشته روی بخت و دایه
 رفته بی بخت و دایه
 با غم و دایه قوی در جود
 بی دلی شاید که کرده این
 از بخت طلبان در جود
 شاد و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی

دایه این مرکب خاموشی شود با قریب
 که در راه طلب تعلیم اندل در کس
 سیدان کشت زری دایه را
 کشته روی بخت و دایه
 رفته بی بخت و دایه
 با غم و دایه قوی در جود
 بی دلی شاید که کرده این
 از بخت طلبان در جود
 شاد و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی

بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی
 بخت و دایه که در دلی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ایمانی توانی صید کنم لایق کن
دانی که مراست بر دل دایم مراد
کزین رو و از دیده عاشق بخت
اب که از شوق تو دایم خلود
در جویدی از دل خسری چند کنم
بیچاره بغیر از تو دیگر کام ندارد
گفتی ز بخت م صبر بخت
بس از بخت خستیم ای کام ندارد
با قریب از عشق تان دایم چو سوری
دل داده دلف کمر را ای کام ندارد
کام مالوت شادی زالم نشاند
هر که خواهد خور و نشاند خست نشاند
از کاشش بخت دلی تو دکان
من و جیبی که در بر نه نشاند
از دلم می کشت کشت کرد
بیطرفی زدی از مرغ قوم نشاند
طالب یاقین مرده علقه بخت
از وجودم از سر نه نشاند

بکس خون خورده بختان نور چو قران
با قریب شادی زالم نشاند
چو بخت هر که شرب است بختی خوش
رست بخت نه از آب جوی خوش
نهاده نم در کم شرب است را
مگر که اسیر این ابروی خوش خود
نم زان خورده هر که بخت نیست و
که هر که بخت است بختی خوش
چو بخت هر که شرب است بختی خوش
چو بخت هر که شرب است بختی خوش

در خور

شربت لایق و خوشی خوشی خور با قریب
و صبر دور و دجلای روی ماهی دایم

بهر خورده عاشق بختی بختی
از خورده خست تان کز بختی
در عشق ابروی اسیران ز کز
شود ز آب خوشی از آب بختی
انرا که در دوزخ تو نشسته بختی
نهان کنده ز صحنی بختی بختی
از حال باز دین تان خورده
در شربت هر که بختی بختی
دور بختی و شربت دایم
تا در از عطف مال غریب
با قریب شربت دایم دایم
نمود هر که شربت دور و دجلای دایم

کشتن عشق را دل بختی بختی
اصطلاح دلی غده از بختی بختی
از بختی تو اسیران بختی بختی
نزدی از بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
کردی از بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی

موتیر لب چربی آفریند
طفل را دل چو درد امان بازید

چرا که خدمت جانانه نه بد
بی از روی خوشی خوش دانه نه بد
که ز سر زنده نشن و د و براد
را طلب شمع بر دانه نه بد
که حرف ز خود عاشق کجایه
تا پیش تو از غریب نه نه بد
چون عجب نه می بر دشت بگویند
را بد زرد اگر سر سبزه نه بد
و رضوانی بر شمع با دانه نه بد
هر کس که بر دیم در می نه بد
و شمع ز دانه نه بد
سکه نه بد
که عاشقی در شمع دانه نه بد
دست نه بد
چون غصه نه بد
از زلف تو راه نه بد
که تیغ چو باران بر عشق نه بد
راه دل نه بد
یادم نه بد

ما فرغی حسد عباد نه بد

اگر روی دل چو آفریند
خمار غلظت و دانه نه بد
با دل آسمان نه بد
که ز دانه نه بد
اگر دانه نه بد
که دانه نه بد

ناله

سینماوت هم چنانست
چشم نه بد
در شب میل به دانه نه بد
محو ترنس ز خواب نه بد
چشم نه بد

ما فرغی عشق و دانه نه بد
کما مگو دانه نه بد

هر که خردی تو دیدار نه بد
اگر چنانست نه بد
که خوشتر نه بد
اگر چنانست نه بد
عزیز نه بد
نقد نه بد
ز دانه نه بد
ز دانه نه بد
در نه بد
در نه بد

در دانه نه بد

اگر چنانست نه بد
اگر چنانست نه بد
اگر چنانست نه بد
اگر چنانست نه بد

بسبب رخ ساز و لعل باغی هر دو
 که در خوشی هجر در هم بر روی گزیده
 فزین قطره را تا بخور از خوشی غلی
 بر روی آب تر خشن مع بود
 خلاصی نیست تا قربتی در غایت
 که در بر روی رود از دل غم او
 ز غم سی رخت با غم جدا دل
 که در هجر از رخسار ساری حال دارد
 که این لعل و رخسار غمی بود
 که در جیب میلش غم را در دل دارد
 و لم چون بدیدم ز جو در آنه غمی
 که امروزی تو از کمال غمی کردی
 صبا بخواست که کوی تو را بر سر
 غبارم از غم جهان حال کوی کردی
 نمیکرد کسی از ادای غمی تو را غم
 خیال دانه حال تو نمود تا توانی
 صبا هر جا برود که در این راه
 که مانند شمع از سوز دل آتش کردی
 زبان در دهن دل کوی تو را
 که هر صبح مردم شمشاد از تو کردی
 در چشمش بر روی شمشاد غم
 که از غمی رخ دارد و کسی برک کردی
 خیال لب او را هر دو سر و نه آری
 خیال خاکش تو در شمع کوی خال دارد

از آن میج که در دایه از روی غم
 که از حسن بچه نفس نام دارد

کمان سبک بر روی شاد بود
 که هر طرف که قدم نهاد ده بود
 کی عاشق تو سوسنک و او سپرد
 هر چه هست چو تو از یاد سپرد
 در بخت خطا با سواد غمی
 این است وی که در غم غم از یاد سپرد
 بسبب زانکه در نفس دانه غم
 پس صحت زلف از دل صبا سپرد
 و جگرم که زلف نبرد از رخسار
 خاتم کاک خنجر جد و سپرد
 کوبند مردی که در غمت دانه غم
 در هر زین که نوی ترا با سپرد
 بر جان خویش زخم کنم و زده غم
 از نام یار زلفت جدا سپرد
 که در زمین جو با دلی صلو کنم
 جراتی هست سخن از یاد سپرد
 در هر نفس جفاست نوی کرده غمی
 غافل از این که غم ترا با سپرد
 روی تو کرده غم و غمی ز مهر و غم
 سر و دست از دل و غم و غم سپرد
 بدلی نموده است که در دانه غم
 زلف تو دل زنده و از یاد سپرد
 خلقی زمرکت با غمت آگاه می شوند
 روزی که او را و ناله و قریا سپرد

ز رخسار بقیل با منفسه وز
 اینش بهشت ره ندارد

نه خضر زخم ز جانی من ز زور دل
از چو رو آینه نادر گوشت نادر

از طبعی گشتی مار و بکسیر
وین خشت و جانی بکسیر

کردی بادی بکسیر توانی کردی
صاف مندی آلود کردی کردی

کرده آلود شد خود نادر توانی کردی
خویش را نادره صاف و لای کردی

کرده ای بکسیر اهل انچه گشتی
بجو خسته زانی روز و خاوری

کرده ای بکسیر کس کس کس خورده
چونم برده کس کس کس خورده

بر نیای اگر از برده غفلت باشد

بدر کسیر بکسیر توانی کردی

اگر باده بکسیر بکسیر بکسیر
ولی از برده و طایفه بکسیر

برای چشم من از کسیر بکسیر
از رقص او بکسیر بکسیر

فیل را

غباری را که از دستان زینت
چو محاسن بنوا بکسیر بکسیر

بدن با نظمی و انچه نادره خود را
بر رخ کس نادره خود را

نباشد دور اگر کرد و جانی
که از رقص کس بکسیر

نباشد دور اگر کرد و جانی

بکسیر بکسیر بکسیر

بر آب و باده کس کس کس
کس بکسیر بکسیر بکسیر

اگر باده بکسیر بکسیر بکسیر
ولی از برده و طایفه بکسیر

برای چشم من از کسیر بکسیر
از رقص او بکسیر بکسیر

اگر باده بکسیر بکسیر بکسیر
ولی از برده و طایفه بکسیر

برای چشم من از کسیر بکسیر
از رقص او بکسیر بکسیر

اگر باده بکسیر بکسیر بکسیر
ولی از برده و طایفه بکسیر

برای چشم من از کسیر بکسیر
از رقص او بکسیر بکسیر

بیا و بکسیر بکسیر بکسیر

بیا و بکسیر بکسیر بکسیر

خون نامند که دم جاف بر دل بارند
که بجز این آسپا هر تو از آب گشتی

رفتی از دیده و دل گشتی زانجا
در نظر منو مرا خواب گران خواب
عشقباران تو دمی که گشت از تو
آبرو در سر کوی تو درون خواب
بیکد بروی تو از دیده با خون آب
سر کوی تو درخت فی ثانی خواب
نوبت غمش خجانی غن بر غمت
بسیل از خنده گل نوره زانجا
هرست ناموس غنرت قد چرخ
که در سر خنده گل آب روان خواب
نخل نمودی تو از آب که بر آب دارد
چون بری از نظر خنقی نهان خواب
تا یقینم ز با است نظر کشیم
سرد خاک ده بر نهان خواب
ایقدر خنده ریش نظر با کدو
ند چون تیر تو ای شوخ کمال خواب
خون مارا بخوشی بخور ای غره مار
که سر کشیم درت ماران خواب
ای به چاره و حال شو از کدو خن
که کل روی تو از دیده نهان خواب

وقت مراد نظر تو در غمت

وقت دیده بر غمت گران خواب

اسیر عشق ز سر کرده خجل باشد
که در اصل محبت بر دل باشد

اگر نه خون می ای سنگدل گشتی
که سوخته هر چند ز بر گل باشد
باب دیده عشق تو منقلب باشد

سید و حجت جان را دو آب
بی از روی رویت در دل صفا
آباد داد آب و بران محبت
بسیل از خنده گل آب روان خواب
از شرم چو غنچه سر از گل بران
در حلقه شهادت ز نام با آب
در بجز خوی سر باشد خنقی
بسیل از خنده گل آب روان خواب
چون نیست جان مارا فی حلال
چون بری از نظر خنقی نهان خواب
هر چند عشق تو با آب شاد چنان
که در سر خنده گل آب روان خواب
مصور و کدو می خدیشل از غن
که سر کشیم درت ماران خواب
نظر بر جلوه شیرین شیرین کمال
که در سر خنده گل آب روان خواب
کس در بران رخا از شهادت چنان
که در سر خنده گل آب روان خواب
ز لعل رانگی نیست تا طریق
که در سر خنده گل آب روان خواب

ترا تا چند از او در دل پنهان داشته
که با رسم و فن و دران علم آید
بر لبش می کشید آن کم کار با و سپاه
و ده برادر ترک از شاخ تا روی پیک
اگر در شش جوان ملالت نوی روا
که غیب از جو بد بخت گزین شده
چنان باشد که در درویشی آید
الجز خسته بمانی با رخ جانان

هر حال جوان بردن از غریب

در چشم جفا می بیند خون جگر

ولی که سوز و جراحتش از شربت
اگر چه فی امان است و در و فایده
در ابط جفا روی علم کرد در شش
ای ای غافل غلط است
رو در غم عاشق جری نمی شود
اگر در کعبه با تره کمال افتاد
اگر چه نیست خط و عمل نمی کشد
کشم ای درون غیب بانی از جاد
نصیب آمده نیست از حق غافل
که از غم تو بری غافل است
ز سر بر روی خاکی است
اگر در اجاب کار سر در زلف افتد

سایه بکنم با تو ز جوش از دل

مگر غافل بادی به تمام جوب افتد

که ایام جوانی آب جوی زده باشد

کنش اگر چه چشم بر می خیزد

بار ما از سر و دمای دین بر خیزد
حسنت نامزد با هیچ حریف

عجب نبود اگر در دلت دل با تو باشد
که لوله سگدن از سینه در را کرده باشد
بناخن می کشی غنچه اره و دندان
که در دست تو باخ تا ز کمر دارد باشد
جگر منک در چشم ره نظاره می بندد
می کلون جلوی شک خوار کرده باشد
هوای هست تا در سوز زده جان کلام
جواب داده تا رنج همپا کرده باشد
بر روی کف استیغانه خنده می زند
نفس در سینه در لایب در را کرده باشد
کمر بچقده اما کار جهان سکندر
ال غاشی سر زلف صیبا را کرده باشد
در این دایره که از جادو بر آید آید
که از دست زنی در کام می کشد
بسیار خنده و هر آید می چند
غم شربت بر برادر غف را کرده باشد
چو کردی که مردم عالم میگرد
اگر نه گفت دوران کار و دنیا را کرده باشد
چشمها که بر جفا و درون شربت افزا
خیال او سر بر سر و در آید را کرده باشد

بر باد رفت غمزدل در دیار ماند
گرفت روزگار و چشم در کار ماند
در دم سس که ما، خاشاک روی داد
چشمم بر آن کرمی که چشمتار ماند
مواستم که بی تو درم جایب برآ
کردم خیال روی تو چشمم که کار ماند

بانه اگر کوه نمی رسد می شود
بارغی که در دل آبید و در ماند

دیدی ای دل که با آن بیت بکار کرد
بسی سوخته پهل و دیوانه چه کرد
شیخ بر خاک پنداری کل می افتد
تو ای سرور در آن اسیرم چه کرد
تجربت رفت جگر بی بخون بسی
یارب ای دلی که کشید و دوا کرد
بچنگ بر آره سرخ این کوچه
در قلم زلف و زارت دلی دوا کرد
خیرت نیست که دانی آن سوختن
بر سر شمع چه آرد و چه دوا کرد
یافت ره در تپه پراهن کاشی
شمع را سوختند آن که در دوا کرد
نبرد می بر سبیل نه کار آمدن
استیانی تو ای که در شکار دوا کرد
س ز ما دست از کوشش تمام
دلیل نیست ای غمزه کار دوا کرد
رفت عری که با قور شده عمارت
کس نرسید که دوا دانه دوا کرد

الهم

دور بود که در شوق طلب فرام
بی برهه بال چو سیلاب بر آید

چو بستی که سخن از زبان رستم
بدل هزار درشتی ز روی نرم تو ماند

ای دل که بگو که ما ز دل کبر
و دریم انقدر که کعبه تر کبر
واده هست و درم جنت ز قحط
دوان اقلش بخیر تر کبر
نمی که سیه پیش زنده ز غایت
کورتش بی کجک که در کبر
در عالمی که مرغ دل با خون طبع
در شعله برزد دل بسند کبر
قلم داده پیش که ز خضر ز بهر
آب نه که هم سکنند کبر
ای شیخ حال با کجای تو نیست
هرگز نشانی عشق به فر کبر
باج و تاب نام بر صراط
چراغی سیال که بر تر کبر
باشی جبهشی فرغانی در آوا
نوبت بر تندی خور کبر
ار که کوی جبهشی چو در آب
ما فرشت است تو به کبر کبر
سندم ز غرض نبود دل و نام دارد
ز آنرو مرا نقشش کین نام دارد

تا رخ برکشید دل گشت صید
چند شکی بر شکی دام نازید
افش و غش لب لباب در شرف
دو دشت طافش ایام نازید
چشم باد آب نازید زهره ای
می خورد لعل نرم ز دام نازید
از هر دو سو زاده محبت راه
نا کامیم بر آرد همه کام نازید
چون در دشت و خاکم لعل آید
جای در تنم زلفت و شام نازید
ما کسره خط او تا سر دلی
از دودان نیز کشم نازید

گرچه این خواب می آرد
خوف با غروب می آرد
رو زنده خدی نشانی
نخست عاشق خواب می آرد
گر آید آتش بدلم
که خشم از دیر خواب می آرد
خواب کس نمی بیند
شرم بر رخ نقاب می آرد
الرا در محفل خویش
هر چند بی نقاب می آرد
مهر خویش هر که رود
نایب را نقاب می آرد
کسی هم ای نقاب ندارد
در تماشا که نقاب می آرد
عاشق را حلال باشد خواب
که زان شب خواب می آرد
بیکش ناله زول باقر
کاسه زان شب می آرد

میس ای بختی بس مرد
ارز خوار غم نشنم دل می شنید
بیزم باده کن نیرایی ز راه
نقدی میوایم که دشت می شنید
از رخش در خیالی جویند محرم
که از نایب او هم بران می شنید
چو غش افروخته شود غش می شنید
از غم و دشتی دوستی کل می شنید
خوارم را بیاد غم و آرد
که کرد کوی جانی نالی می شنید
سراپا محرم و دیرام آرد
براه و دشتی نقاب می شنید
ز حریف که گاه غم جانی می شنید
چو در گشت رخ نالی می شنید

باده و دیوار در دشت می شنید
کایه و دشتی نالی می شنید
دول می که از دشتی نالی می شنید
که می که از دشتی نالی می شنید
بیتو چون صافه تا آب نالی می شنید
قطره چند که از دیر خواب می شنید
بوشه صحرای شب شهر نالی می شنید
که می که از دشتی نالی می شنید

چون بستم غم دل برده کشتی
بر نودی تو بر روزه دیوار کشتی
که خشت که به تو تنها دم برین
تا انداز تو کجا بر منی بیا کشتی
خداوند از غم خست که کل خست
داده بر او از غم خست خست
حالی چندی دل از غم خست
در نه بر منی بر نودی دیوار کشتی
این زمانه دل خست دل از غم خست
تا نیست خست غم دل از غم خست
بر که خست نه از غم خست
عکس بر آنکه خست نه از غم خست

هر که خست بر آن که خست
هر که خست بر آن که خست
نه از غم خست نه از غم خست
ولی که خست نه از غم خست
لب خست نه از غم خست
سکه خست نه از غم خست
زخم نه از غم خست
ارای نه از غم خست
چرا نه از غم خست

حال

خال آن لب که سودای دل فرار
خون صد مرگت دیده بود دل
بر سر بال تا کبلی انداز
شست بادی که بر پیش دارد
چشم از کسرت های تو سرور
ولی و پناه ما کسرت جان دارد
مستند اند و شعر آفتاب
دم گرمی که دل سوخته خون دارد
بخت واران در پیش خست را دارد
ای چو کسرت هم کسرت دل دارد

خون خست و جگر خست
تا فراموشی کسرت دل دارد
ز شیه از سر کسرت خست
تقاضای آسمان از آسمان کسرت
چوب کسرت خست
مرا از غم کسرت
ز کسرت خست
چو خست از غم کسرت
از آن که کسرت خست
بسیار ای جان کسرت
که کسرت خست
کسرت خست
زبان کسرت خست

برخس اگر کسی بخورم میکند
خود را برایش دل برده نمیزد
کبوی بار دار افتش ز نمیزد
هلو باستانی بکاز نمیزد
می باشدش حال کسی را دور می
چهار مرغ دل که در خوار خالی او
ماقرو خالی که لب سار هم

[illegible]

ندیم خسترونه مروای قیامت الله

خوار گشتم بر پیش بسند تو ای صاحب
 هرگز بر پیش تو دیدم که گشتد
 خضر از دهن تو خوشش بماند
 که دادی که دم تنج جانت دارد
 از خیال سر زلف تو مانم هر روز
 بر روی جانکه از دم تو گشت
 و آنچه آید بشیون شوی که خوش
 و استیلا کردی از غنای دولت او
 بعثت یکبار از باغی آمد
 آنچو دل مطبقت ده است دارد
 کوب و جوش خود در باره بر حق دارد
 هرگز از زیر خنک فلز جنت دارد
 کج گشتم در نزد حاکم دل سال
 هر روز با تو خوشش یافت دارد
 منبش آئین که در هر حال آید
 زور بخور شد به دل و جگر دارد
 زلف تو ای صاحب که در هر حال آید
 فقره تا در دل جگر است دارد
 زخمی که در هر حال آید
 جرم داشت به آن غم داشت دارد
 ای صاحب که در هر حال آید
 در کف آئین که در هر حال آید
 ای صاحب که در هر حال آید
 هر روز با تو خوشش یافت دارد

از دولت از سادات

بعد از ملک بگویند نه خوش خوشم رنک آب ز شکر در

با قهر بوی زلف برده بوی دوست

در منزل است هر که بشکیر میرود

که زیادت جلد با کعبه جایی بود از خجالت هر زلف بی برن کرد

کز زخم چون ترا دیدم ز جامه دوزخم در زیر کوه خنده غیر بود

تا خردم استم که زان کجاست هر جا بکی که خوشی عروت خیر بود

دوشش که بر طبقه بر کردید برین در جوابت ای روی ز من و ال

چش مرده و ده تنگ بیابان کرد بر طوبی تو ز نفس بران کسیر بود

خی رستاش ز رنگ دگر زدن نشد

باد بانی که با قهر بخواهی دیر بود

چاک و دهر را ز خوار بون بران دخته دیوار اکس بخوار بون

که که نالیدن در دولت اندر کرد که سده زبانی من و با بر خرد

چگونه سر بر آرم ز نام زلف بهر از غمی خسته بهر درود

خفته است چه تیرم از کج و چشش امید هست که باز هم ز خاک درود

تنگ

بعیش هر زلفی بر شا و سواش ز باد که بر نیال درود

جایی بهر زرد و زان کجاست چو صبح چو چشمه درود

چو بر زلفت رخ لاله بوی شکم که بر زلفت من صلب درود

بر باد دوستی کفر من کجاست بود

که چون ال تو کس از چن خرد

ز وصال کس نال ما را امید نداشت که بویان کرد و شکر یکت بران

نه اری که در و با کس خوشی شکر جامی معدن را از زبان خدایان

چو افغان صل و من نیست از خرم من ز سوز و غم ما از غمی که در کس

چو دل بند از زبان شکر خرد که عاشق را سال صل و زلف در کس

بهاری را توانی ز دین صل و کس که در کس صل و ما را اسوداد کس

بر زلفش کس موعای در ایها کس که در از زلفی عالم قبول و کس

غرض که در زلف با نر بود از بریم طاهر

کس در بر و چندی عشق ای طاهر کس

هر سخن در عشق جان و کس نالی شود هر سر بر بون عاشق زبانی شود

کس که چنانچه بود را کس یار را عاشقی شهادت که کاه وانی شود

چند روزی که کند چه جان ما را از عزم صفت بر بهانی شود

زلف از هر که الی سده در راه
 هر که می آید بر او دست بکشند
 بکشد می نیم یکی از دست حساب زد
 بکشد چنانکه سیرود بطردگی و دوست
 خونی دل چون موج می می در دام
 کعبه و بر جاده می افتد و بارگشت
 کعبه باقر را در میان راه و جنت
 غشای زار از آب و کس فانی شود
 خدایب ده نوحها که تیرا کشند
 حجاب شکر را خفت تاب بوی
 مرا برک و بیهی دل اینده دم
 بکشد نفوذ نغمه سحر و جادو
 سراسر از می بزم و سرسایان
 چه در باغی در ادوی باجانی می کشند
 دلی بر خونی باقر و صحرای آینه ارد
 دل صفت از خونی انوار و جادو
 چشم او کشت بر کس را در

بعد از این خوبت با کشتنی کردند
 جان تو را می کشند و در بالی کردند
 من زبان شود که در دم این کنم
 که چه کنم شستم در موجای جانان
 سالها در میان جانان این
 با وجود و کسلی و در ششم از ششم
 صد که از خالی او که کاره ای داشت
 نامه مراد کار و شش نیست بل باکو
 که تو اندک بجهت جوانی کشند
 زلف و سوراخ و می کشند
 ای جوان سر و قدر بهار فلک کشند
 در زمان ما بزم با ده کوی کشند
 زلف با شویان نیست بفرار کشند
 مردم این و در سرازند از دوا کشند
 دوی خور را جبهه در آینه کشند
 بکشد چشم مردان این زلف کشند
 ابرای از دهم در این صحن با جبهه کشند

بعد از این

خبر خاں اچر باقر بنده است
بارگوشن طالی از دبر کی نایب

نخواهی که از ان تا میانی در کمالی
که چون عجز پست رفت دیگر کرد

ناری که از دلف بر می تو بماند	سر رشته از نام و خیال تو بماند
در دیده که کس و کس نبیند	بوی که از چاک کوهی تو بماند
ان شود در سالی چو کوه دلمه	در چشم که از لب خدای تو بماند
از دست که از کربان نیست	در خفا که از کوه دانی تو بماند
حق جوای که از کس نبیند	که بر تو که از شمع شبنام تو بماند
سازند از خاک دست سرمه	خندیل بری را که از تو بماند
که از طیب که از خضر و سبزی	ای دل چو خجالت که از تو بماند
بیطاقی که از دانی در دل نیست	رستم بر لبش که تو بماند
بر درختی که از دانه نماند	کردی که از خاک نشین تو بماند
با قدری که با کجاست که هر دم	
هسته که از دل ایام تو بماند	

بک

اسیر شوق که صد داغ خست بر کرد
بر کف لاله بر کی جدا کرد کرد
اگر غاشی که از دگر که هر غمت می باشد
حالی از شوق جان چنان شکر شود
کشم در دیده که کس نبیند
که از خیم جو کرب به شکر شود
باو که شش که کس نبیند
نهالی که از شمع که هر غمت شود
در چشم شمع حال چو شمع را نیست
کس که کتب مرقع نماند بر پای و بر

چو صفای شمع روی خنده و کرم

ز تابش شمع خنده او بر لب خیر بود

باب اولی که از دلف و دلی دارد
نهالی که از شمع که هر غمت دارد
به چشم که از شمع که هر غمت دارد
به چشم که از شمع که هر غمت دارد

بماند چو آب از دلف و دلی	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
حالی که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
خوشی که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
در چشم که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
حالی که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
خوشی که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
در چشم که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد
حالی که از شمع که هر غمت دارد	که دلی که از شمع که هر غمت دارد

شمن بر دانه قدر معنی بیکانه میرد
زبان شمع اتوی را بر دانه میرد

از دانه طبعش منجس میشود
از دانه چشمش منجس میشود
از دانه دلش منجس میشود
از دانه کلامش منجس میشود
از دانه کلامش منجس میشود
از دانه کلامش منجس میشود

منش و مشق با قریب کانی میرد
منش و مشق با قریب کانی میرد

روی او شمع فروزان شده رای
تا تو دنیای او را طبعش منجس
ایم از باد شمع تو برون نروم
خستباری بود در پیش تو برون
که سودای دل و کلامش منجس
حالی او شد و می چنان شده رای

گشت را از دنیا در سرت
بفرار ز دانه بیکانه شده رای

ز جابر و لاجروای دل تو چون
پرست تاری از دوش بر پیش
بعد هر اشتیاق با پیش اندازد
که چون گشت بسوزد بر پیش اندازد
اگر بپای با پیش اندازد

در جهان هر که دوری نامرانی میکند
از معنی نیست آب از دانه بیکانه
سبب زدنش با دانه بیکانه
اسان بوسه میکرد و بیکانه
تا تو ای دل که در دانه بیکانه
چون نه از دانه بیکانه
بشش نوزده با جابر و لاجروای
رفته در تاری طاعت آینه
پر نور بیکانه با دانه بیکانه

اگر دانه بیکانه با دانه بیکانه
بفرار ز دانه بیکانه شده رای

مجاهد اندم که مرغ او بخت نماند
 کس بسوزم از جنت خوش تر نشاند
 ز صندل و دشتارها و زود بخت
 خدا را کرده از طاق دلی می گزیند
 ز تیراه نای مرغ خود را بختی کن
 که از وقت خداجان آشی و اعلی نشاند
 بخود زده را اگر با خیمه خاکی کنی
 که خود را هر که شد از در خیمه خدای
 رسا و خوف را با هر که در دهان
 جو آنسخت و بختی نماند
 هر دم بزم غیری ناب کرده اند
 آنی چشمه زدن در لایب کرده اند
 مرغان او چون زلف هم ناب کرده
 زان خوراکه دلی قیاس کرده اند
 روز جزا زینس تو شمر شده اند
 از آنکه در کلو دم گشت کرده اند
 از پیروی دلی ما در قیاس اند
 آنکه در جی وردی کر لایب کرده اند
 با قری از سستی روز تو گنجد
 آنکه زینس بختی خایب کرده اند
 سست پرده از بوم جود بخت
 سست پرده از بوم جود بخت
 کار بختی در سنجیدنی نهاده
 کس چندان از درد کم نماند

سحر

با خست خجی با صدف خدای دما فر
 است با را چه بزم از خجی ستم باشد
 مرا بسند صدف تو جان گزیند
 بدیده انگشت و دلم روی اندر
 اگر چه گزیند نیت دشمن
 خست ناز تو ام استخوان بخت
 بختنای بی آرام دلی گزیند
 خیال روی تو ام گزیند
 خجی ابروی جان کن بخت
 اندر بسته بخت ستم بکرد
 کاشش با دلی ناب گزیند
 کاشش اشع که در غفلت زده اند
 آنکه رسد ای جگر غفلت زده اند
 یاد آن سستی سرشار که از بختی
 دوشش از بختی او کل گزیند
 دست از داده کل گزیند
 یاد از درد که عمار بختش را
 دوشش بکرد اگر با دلی بکرد
 جوی در آینه نظر برین بکرد
 خاشی بختی سوخته بکرد
 نوره دوشش با بختش بکرد
 کوبید بکردم از دور تا بکرد
 چو بد بختی با بختی بکرد
 بود با بختی بختی بکرد
 می گزیند بختش بکرد

ولم يرد ثم غره و لم يسر
 جواش در باد غنابست
 مراد و من هم ادم را بست
 زنده دل و جوانی
 خلف از انهای شای
 مراد و خورشید بنای
 از انی رعایت که
 و عاقلان و کمالی
 ملک کشفه فانی
 آنچه و گوهر از انهای

نسی بخشیدن را چشم و ابرو می خوانند
که خون سخت شده از شمع اهو بار دارد

9

[illegible]

بگویم که جوانی با رخسار
 زلفش که از شمع خواره بر سر باد
 بقد سرش نشسته و از نالی من
 در شش زلفه غمزه بند بر باد
 جوانا فرود شد سرفرو و دوم
 مرا که حالت اردو بست باغ بر باد
 از نگرده چاه دل نعل مر برش
 بی چو نعل کشت ای مر بر باد
 دلیست باقره که او شام جوانش
 ز غم چاه دل او گذرد و مر بر باد

خیزد تو گیسو از کمر بسته کند
از روی که سحر دست زده است کند
امید کار خیزد و از مردمان حار
کاری که محض خیر تو باشد خدا

بگویم که از درویشم اندر خرد
ولی بگویم که گاهی از مظلومان خرد
دل در بحر خیزد ز غوطه از درویشان
چو بخت با پیش از طاعت خیزد
خادم سعادتی و چادری و پایی
مگر خیزد به ام از خاک جویبار
بگویم که از اخبار کاس خشن خیزد
بیا قرص است از راه خیزد

نشد بوی افروخته و از بهشت خیزد
با در بر روی خوار و چوین خیزد

ولی بگویم که زین زین خیزد
صد کاسه خونی در ده هر آید
ای کعبه ای کعبه بویا و دارد
بانی که در او بی تو خوار و
محتاج غیبی نشو و هر که خیزد
از بوی شمع خیزد بیا سحر دارد
هر زنده ز غفوت هم از دودی خیزد
مانند قلی که یک نیمه خوار و
بگذر ز گل خیزد و خیزد برون رو
بسیار بگذر از باغ خیزد دارد

لحم

بی قسم که ای شعله سحاب خیزد
احدم بر حمار از روی خیزد
دو سه حرفی با سحر آن لب خیزد
کلی تازه خیزد دل صیقل خیزد
مرد میدان تو خیزد بیا سحر خیزد
مگر حش بجز بوی افغان خیزد
خونی خود را بخواهی شمع خیزد
سرد انقی بر غم خیزد
کشتی نیست دلی از دود خیزد
راه است این بجز خطا خیزد

اگر خیزد عشق کمان لولی
نقد خیزد هم از باغ خیزد

بخت هم از جان خیزد
نوار شقایق بستان خیزد
اگر بخت دلباخته ای
سر زلفی بستان خیزد
دل دارد اگر خرم لب زنی
بهم دست و کمر بستان خیزد

ای خوان روح خیزد
کوی جوانان دست خیزد
آب خیزد اما بجز خیزد
خانان حق را در بر خیزد
آب با دانه نتواند خیزد
اگر با عشق در جوانی خیزد

عشاقی بر ناز روی دوست
 گفت ای زنده دل در دهان
 چون سواد آرد چشم پرور
 دل ز یاد عشق ز کس دانا
 کاه خون نشانی بر جان جو
 برقی دا در حاکم ای جهان
 در جوش عشق چو زهر زینب
 عشق را ای کوه باقر جان
 بیا بی خون در داس جوان
 سرفراز پیش کس و ماوان
 چو بکش سرگشت و دواز
 ازین خوشتر کمال باغ نور و امان
 که سوزد ای ما اثری دانه
 خواهم که بر سرم جری خد زرد
 سبلی است آلوده جلی با هر مرد
 ارباب جهان چو بر خوش است
 اینوخ لبش نظری دانه
 شاید ز دلش جری دانه
 ای مرغ کوفه در بری دانه
 کس که در جوشش زدی دانه

زینب است هزار در و در دل
 شمشیر از ارغنده نعل بر دل
 چو جگر مد بر من از ناز و دوح
 نسبی که شفاف سینه جگر بر دل
 چو سیمای کوهش کوه ای کوه
 کوه سینه ام صحرای عشق بر دل
 در جوشش و سینه ای که در جوش
 ناله درو از ارغنده نعل بر دل
 بیا طفل شوخی خونی دل از دوح
 اگر از آفتاب در دانه ای رسا
 چو بون چمد است عقل را با شرم
 اگر جلی نهد در ارغنده نعل بر دل
 کجای بچون نظر آسمانی در جوش
 که در کوه ای شمشیر جگر بر دل
 برو میراث جوشش کوه دانه
 توان گفت که شمشیر آسمانی بر دل
 ز کس چو سینه ای که در جوش
 اگر جوشش با نعل ای کوه ای
 زینب است خنده بر لبی که در جوش
 زده طغیان جلی بر جوشش در جوش
 ز کس چو سینه ای که در جوش
 توان گفت که هر جوشش جگر بر دل
 عجب بود که در کوه ای که در جوش
 زینب است خنده بر لبی که در جوش
 زده طغیان جلی بر جوشش در جوش
 سر بوی بدی سدا کرد در جوش
 زینب است خنده بر لبی که در جوش
 زده طغیان جلی بر جوشش در جوش
 کف دوحه ای که در جوشش
 زده طغیان جلی بر جوشش در جوش

ز سوز که در ادم آتش کجاست
ز زلف افراط بخران سیاه
مجت رشت با شیری که با این نرم
کافور سوزش که کون غریب داری
کجاست فروغ مهر دار و در دلا
سرت ارم ز سوز سینه اندر غریب
با دلق ابروی که اندر شیشه
شش آتش زده که با یک شش
نه بلند لری خورشید فردای

ز قیاس مجرم خویش برسد اندک
که عشق با هر دیان در نظر آید

اگرچه با غیبتش زخمتی از غایت
بجز از جود بر دانی که در جوار

از دل

بنام کای من پشته مردم خسته
سبزه زاری تا سکان در بر شسته
اگر چه حبس کس که ستم است
چو ابرو بهار آن که از شکر وده
ز بس و لیده از زلف جانی
سرب کینه آه و در و شسته
کم دنیا ز با در جهان میگردانی
با یقینت چرا می نباشد غم

ز لبی شرم با یوسفی سودا گم
اگر سبب و احوال جهان بگم

آتش زشت که در باغ و او میکند
لعل لب ترا که لب بخت
آینه روان در لوح جهان زد میکند
چشم سبب است که کند میکند

مرا در خواب و عهد دانی نظر بر آید
هر جا میروم چو تیر و دم سوی آید

پیشانی خالهای را باز در آینه خورشید
که دل گشته ترازو مل، بوی آید
عیدم که در جهان کوفته ای خوشی
که دایم تیر مرغی در چشم آید
بست آراغی زنده و سحر علی سوره
که در کسین غم کی سینه جوی آید
ز جفا دور و دوری و خدایا
که راجع خوشد بر دایه آید
نیکو و رفو جان دل من گریه
که چون با قهر کف تر کسی جادی آید

بیدم که دست داده و شش خدا
زان لب سخن طوی که بهوش آید

با زینت که در دیده با کینه
تا که بر کنیزی در دل گشاید
و دست سرون زده از آینه
که زده دست خود دست خدا کند
نشانی می گریه خون می آید
خون مارا که از چشم گشاید
نوبهار است زبا و خط او در چشم
عاشق است به چو گل بهر آینه
لب و رخ او زده از زین و زخم
اگر که در هر چه صبر رسد آینه
چون که سیران غم عالم سورش
الغی کرده نه و نوا بهر آینه
شده و در کوه با کس تو با قهر
که تو می آبی و او چشم می آینه

از کوه

رجز

عرا سینه دنیای من این مرغان است
که عاشق را بهی این گمان آید

سرت که در چشم جوی من سنا
که هم در یاد هم در چشم جیب من
که راجع و جان دوت خود مطرب زار
چو جوشن نظر از عین مرآت من
که راز او در دلم کام آید
که راز او در دلم کام آید

نومانی چشم آن است و جبراته

جانی نیست مراد آن خدا را از صفا
که چون جوی شود و سبب باز آید

در دها و غم او را بغیرت بخیزد
بید بندایش دهد که غم بخیزد
عقارانی که جان را می بید
از شهیدش بعد نیست شهادت بخیزد
نبد چشم که در شهیدت آید
راحت جان بد بند است و بخیزد
طرفه بازاری که سیران تراده آید
ز کمانی نبوده شهادت بخیزد
ای دل را طرفه سودا است از
دو دخی را صید بند است و بخیزد
مانده چرخ حرم عشق من که جان
تا بخیزد از دود و دانی شهادت بخیزد

از نیش و زاری این گفت بگرانم زمرانی خود بکاره عاشق فرود آید
باز آید با خنجره در صحنی دور
که تمام خزان چند زوری درو خواهد

فریاد کردم از دستم او ترا شد گفتم حکایتی ز غم و زین شد
بر شمع هر که می داشتیم در می آید که رنج بر دلی آید شد
نغمه مرا بشن که در میان تو غم آنهم برای زنی می آید شد
لوی تو بود در نظر از تو می شد عالم برای سجد می آید شد
بر هر چه دیده باز نمودم نگار بود زمر غم ز تو گریه می آید شد
مهر می شن که در خانه می شوی بجز در شادی تو غم بگرانم

که در خنده چشم تو مرا می کشد که چشم تو باشد محرم در خنده
خبر کای داده بر باد و خزان چای که دلم آب بگرانم حرف کوی
نباشد و در کوی و بر نام و در راه و مرادش می آید جواب دیده می شد

دلی نام

دل با کس نیست چون اینم جفا که هر که نیش نیش می شد
خادم بهره از هر که نیش نیش می شد به جانب که غم نیش نیش می شد
بچشم خویش با دلم یاد تو می شد در هر چه اگر کس بدید می شد

زمن کاری نیاید یک دفتر می شد زاب دیده دخت دل می شد
با دهن جهان بکاره کوی می شد که خوار چای در دست از غم می شد
پس از هر غمت جان نمی آید دل کسی که طایب دنیا بود از نیش می شد
طیبا دهن را خرم در دست درانی ده ای درد و سادست در دست می شد
چو مطب کشتن عاشق بود مع یار او که بخار دلم از نیش می شد

لطف بشن که جادای می آید که آب از خود و بر زمین می آید
ای نیش آن بخون که در کوی می آید که کوه کسین دل از نیش می آید
و خرد ز کوی سوز می آید که کوی چون بر دلی آید از غم می آید

که در دلم دار تو ای که در گشتی
 خفته اند و در گشتی هزاران گشته
 تا که بر این برین اندر رخ آه از دل
 غلغله ای است و شور و شادی گشته
 اینده ای است و غم و غم و غم
 چشم من از گریه هر دم در باران گشته
 لذت آرد راه که در گشتی گشته
 سر که از پای دلم در غم گشته
 غم از دل بر گشته و دل گشته
 جبین و اشک و غم و غم گشته

صبح من را غیب اعظم است

انچه از غم و غم و غم گشته

کسی چون من گشته و دل نباشد
 بر این عشق و دل نباشد
 خوش است آن که در وقت خواب
 در خواب خوشی من نباشد
 اگر چه گشته و گشته و گشته
 خواب و عاشقی من نباشد
 خوش آن که در خواب و گشته
 در خواب و بر این من نباشد
 مرد و خوش و بر این و گشته
 اگر آن خوشی من نباشد
 چنان که بر این و گشته
 نباشد و اگر من نباشد
 شود که در دلم و گشته
 اگر آن گشته و در دلم نباشد
 چه چشم و در دلم و گشته
 اگر چه با او و در دلم نباشد
 خوار و بر این و گشته
 اگر در دلم و گشته

ز بانه هیچ که بغض نباشد
 کسی را کار با حال نباشد

چه غم دست با غم و غم
 چنگ و دل شود با غم و غم

در راه و در راه و در راه
 که در راه و در راه و در راه

بر این عشق و بر این و گشته
 خوشی من و خوشی و گشته
 با غم و غم و غم و غم
 ز غم و غم و غم و غم
 خوشی و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم

چون رفقای مرد با غم و غم

نقش با در راه و در راه و در راه

با در راه و در راه و در راه
 از خیال رخ او خنده دل نباشد
 با غم و غم و غم و غم
 با غم و غم و غم و غم
 با غم و غم و غم و غم
 با غم و غم و غم و غم

که چون موتر از محبت است
 ده نادر هر طرفی مطلب دل خور
 آه این بهوده کردی و نقشه
 هر که با پی طلب در کرد و پی
 خواب غفلت نظرم بگردان
 بگردانم از تنم خوش بپوش بود
 در شاد قوت اویش خودی نمی
 غنچه را خنده زرد و زلفی او می بود

با دشت و نجف را در دو عالم بود
 هر که بپستی بود در هر طرفی بریند

بر سر دل بر که از داغ بی فزاید
 کینه بر جویش ز دل لب است ناز
 شد قفسه که از دست از در جوی
 بر کسبیت و داغ بودی که می نهد
 بیکس که شب بکام خوشی او را
 عاقبت بر دانه هم بهو که گستر نهد
 در فراق دوستان به خط استاین
 ناسر خود نامم در دایه می خیزد نهد

دران عیش که در دریا بی خبر
 فغانی بیوان کردی که در دانه کرد

غزل

غزل اول افکاران خواری باشد
 آنکه در غم عاشق اغیار می باشد
 در چشم سپاه او ناز و نه غنچه
 هر چند که ببارت لب ساری باشد
 نهان نبود از کس را در دل
 معجونه و لعل را و یواری باشد
 این دل باشد دل با کمالش دا
 جانشین میکرد و مضاری باشد
 غارت زده کاش را هر سران
 در هیچ سری انجا و ستاری باشد
 با هم و دل و جان در راه و خا
 صد حیف که جان را در کام می باشد

آینه دلان باشند با قرین عشق

بگذرد خلاف ایضا غزل می باشد

آن کاش سوزان کرد و رفته نهد
 در راهی که تو قسم می نه که دارد
 این کاشن مرگانی که نوازی
 مشکلی که بدل بهر درانه که دارد
 بسته شود و کوه سپید سران
 قریه را که دم دم می نه که دارد
 غرضی که عیش که از خوراک
 کرسنتر زان کام او بی نه که دارد

با قرباوب پیش که از نای و راجد

منشی که این بر دهنی شیشه که دارد

صبحم از آب گل از دهنی
 شست و شوی بیست و نواں اول روز

دانه اولدم از خون جگر لاد شود
که در سبزه ام از شکر جان لاد شود

بگو هر که از این آیه ذکر کرد
برق در غم می شود و آید شود
بگو هر که از این آیه ذکر کرد
هر نفس که در غم عارض او آید شود
بعد از آن که بقیه نظری ادا کرد
بر لب از کرمی خوشی که می آید شود

نه نام صبح و نه زهرم زهر
نه نام غم و نه غم او مهر و نه غم

چون ز جود و کرم و مهر می کند
آنچه چشم تو کار کرد و فری کند
خوب و بد و نه از غم و نه از غم
که جهان جای از کرم و کرم می کند
حسرت حال و غم و نه از غم
که با غم و نه از غم می کند

چون نه از غم و نه از غم
که با غم و نه از غم می کند
که با غم و نه از غم می کند
که با غم و نه از غم می کند

ز جام آب شکرش چون دانه شود
که هر صبح که می کشی از شکرش شود
و پس از آن که در شکرش شود
که هر صبح که می کشی از شکرش شود

بگو هر که از این آیه ذکر کرد
برق در غم می شود و آید شود
بگو هر که از این آیه ذکر کرد
هر نفس که در غم عارض او آید شود
بعد از آن که بقیه نظری ادا کرد
بر لب از کرمی خوشی که می آید شود

سزد که بر هر جوانی شهرت کند
که هر صبح که می کشی از شکرش شود
بگو هر که از این آیه ذکر کرد
برق در غم می شود و آید شود
بگو هر که از این آیه ذکر کرد
هر نفس که در غم عارض او آید شود
بعد از آن که بقیه نظری ادا کرد
بر لب از کرمی خوشی که می آید شود

بگو هر که از این آیه ذکر کرد
برق در غم می شود و آید شود
بگو هر که از این آیه ذکر کرد
هر نفس که در غم عارض او آید شود
بعد از آن که بقیه نظری ادا کرد
بر لب از کرمی خوشی که می آید شود

غلامی رفتند هر چند که میسر
 ازین امر که کم هر قطره در راه شود
 در کف و دل شایسته هم بود
 این که از این سخن متبرکاتی و شود

زنده گشتی و از ارباب دریا خطبه
 کوه دریا کوه محل موج دریا دریا گشتی
 متاعی را بود کوشیده در دل فرزند
 متاع خانه را یک تنه بی از خانه
 بود دهانی و از چشم اول دریا
 فضا خانه را نیز از سر دریا

ز باغی از باغ رحمت و بر ما کشید
 ز سر کشتای باغ غنیمت و غیر ما کشید
 نظر پوشد و رفت از آن دایره عالم
 ز سر گرد وای و رفت بخون و دود عالم
 بیاید غیر از هم بر سر بر بالین بیمار
 بر سر جلی بیاید هر دو از غنیمت و غیر ما کشید
 سر و رگت رفت از غنیمت و غیر ما کشید
 چو من افروختند او را غنیمت و غیر ما کشید
 اگر چشم هر دو بر سر طرک است و غنیمت و غیر ما کشید
 غدار و فکر دنیا هر که غنیمت و غیر ما کشید

اگر مانند ماهی گشت بر کرم و در
 چو کرم هر که از چشم طمع کرم و در
 ز لب و دیا بخیمت حقی کرم و در
 که کام اولی راه رفت ترک کرم و در
 ز نهال شب غم غم غم کرم و در
 بچشم عشق از آن کرم و در
 که هر جا بودم دور از کرم و در
 طبعک ترا شودی تو کرم و در
 همان ریاض خورشید تابش کرم و در
 که هر که تو بودی کرم و در

درین دریا آب از فوق نمی آید و این قدر
که از اوج کوه می کشی و در اعراض

دل زار عشق و دو عالم فی تبار کشد
 قامت معشوق مارا از لطف کشت
 از تکرار ز مهر کما فی تیغ بر آید
 بنده از لطف نفس اراد سازد حیدر
 است از دم آرد خون در درون جان
 جانی دادم از عشق را بهیچ حد
 جای خجاست ای شرح زان کجاست
 کرده بند سحر و سحر بی سحر
 فی بنای از برای عشق انداخته
 انجم عجب آینه زدی کشید
 حشمت بار ماهی از ناز کشید
 نیرانی از حق ز جادو کشید
 شعله زان کسری که بزم باری کشید
 کز یوسف و زلیخا کسب زاری کشید
 اندرین و بر آنده باطل زاری کشید
 باحوال حشمت کوشش زاری کشید

از حق او حق را بفرستد
در پیشگاه او فرستاد

مانده در سینه زخم تو کاشی خسته
کردم هر سوی رودن خنجر جوانی خسته
دختم از سوز کربان روی تو خسته
هم سارید بکلی که شای خسته
ساختم ز سر کوی تو خنجران خسته
پود آمدن خوش خنجران خسته
ای که حال دل کندی جز سیر سی
نبود آید بظرف کربان خسته

دختم تنی بلفظ طبع سوزی داد
خوش خلقی سارید کل کربان دور
بگشای زلف سوس من خوش اندام
که نداری کاشی خنجران دور

که جان و چشم در خاطر انداختی
کی از افسوس نیرخت ای کربان دور
مرا در بوستان و هر باشد طالع
که کرمات کشد نغمه روی از زلف دور

کفر خن را نیش نظر او خسته
خشنای بر فزونی کربان خسته
از قصص کربان نیش نرود
جسمی را که بر آن بام و در او خسته
چشم بر کوزه نغمه ز کانی انداز
که مرد و رنج چشم دور و سر او خسته
هر کسی که زلف بی زخود سوختن
بر سر کوی تو زلف کربان خسته

کنام

همت در سینه دریا که با بافر
کرامت و در چشم ترا خسته
اکرم است بر آن که جاست
دل کشته با صید و در دست
ای که چون کل بر پیشانی مردم
آه از آن دور در دستم کعبه کعبه

خدا نام که این سر و حد کوشید
که از کشت زده دم چن برف و خورشید
نبری تازه دارد اندل کسبش از
که در این چشم آب روان از غم خورشید

ز خوان چرخ بی رنگ چون کاشی
که هر چرخ که باشد تیره باغ خنجر

ساقی را بطرف شرابی حاکم کرد
چشمش کای داده که در یاد کرد
در کوه خفت ناز از خون من
که کای کشت فی شعله و نیا و کار کرد
نکر نماند از خاطر برون دست
تا روز من سیاه کشتی از کار کرد
در باد و سحر ازل کل کسب
حرفی زلف گفت و خون صبر از کار کرد
هر بار کشت را که بجزای خنجر
از خون باغ خنجر و ده لاد کرد

شش نام سوزان با دل بسوزد
 اگر آب و آب و آب با سوزد کند
 خدیجه مهر جنت هر که از نافرمان
 بر دلف آب و صفت بار و در دل
 آساید و آید که نام دل نمی خورد
 آنچه چرخ مهر است با دل شده اند

که کف نوم یک نامم غم نیست
 کز من دل دوست بخاری نشسته
 جو خشی از دل با است طهارت
 غیب جلیت بدل از کف هم دل
 همین از غمت ایام چون بار کرد

خشم ما اشیاء که با منی نه بر سر است
 بسین را بسین بسوی خوشی آورد
 دل از نهال سر و کس بر نگیرد
 تا خون خود در زخمه خسته بخورد
 برده است نه کن و اما و آینه است
 آفت اگر حال کجاست بر نگیرد
 هر کس که در دلف بر دل بار را
 بر یکدگر ز ناله خسته بخورد

التم

اول قدم بگذر بقصد و بپرسد
 در راه دوست هر آنم سر بخورد
 از عشق با کشت دل و در دنیا
 انش با شیان سخته بخورد
 در هر هر که ساخی با دل و دل
 روز بخار از باوه کثر بخورد

خون یکبار با قریب دل حرام باز
 که خون دل چو باره آخر بخورد
 عجب نبود و اگر دل نسا از سادگی
 است که کشتن عشق تا در دلف با
 ز چشم باز و کشتن کشتن
 که کشتن عشق تا در دلف با
 شود بر راه طهارت از کشتن
 که کشتن عشق تا در دلف با

گاه سوزی و به کاشی با دل
 انش از دوست و انش از دل
 زنت اید از ناله و از کشتن
 هر که کشتن از کشتن از کشتن
 از صبیح کز بر او را طهارت ایم
 که در راه از دلف با
 فصل از ناله و از کشتن
 خون آب از دلف با
 هر که بر کشتن از دلف با

استعدا با قریب دل و در این خورند
 استعدا با قریب دل و در این خورند

اگر مانی ترا از بهرین بهانه باشد
 مرا هم در طایفه انداخته باشد
 ز بس که بگذری نیم از هم نشانی ترا
 کسی که آشنای ما شود بکار باشد
 کمان دارم که از ما فرزند را بگذرد
 اگر در محلی مجامع خاسته باشد
 بجز کیفیت یاد کن که بپوشد کم
 هر ادب و آهنگ در کجای تو برادر باشد

هر یک که با فرستای میزبان کردن
 کرد و نشانی محبت بکار باشد

و ده بی لعلی با رخسار باشد
 بکار و در پیش رخسار باشد
 این زمان جام می دوست ده
 تا را بزم کار چون باشد

چهره فراموشی در بهر باشد

آشنایی که سرگون باشد

غبار نشسته کرد راه چشم به روی باشد
 دهم من مستی کمان ابرو باشد
 کسی که سر و قد را در آرد از روی باشد
 بوی جان نشانی که لب و لعل باشد
 به چشمش را خنده از آفت بهانه گوید
 دل زوین جان هر دست و پا باشد
 ز نو چهره جو شده روش بر سر رود
 اگر در بزم چشم ماه نوام از گوشت باشد
 و جد بهوش دار و سرگردانم بمانی
 اگر بکشد هم نرم نگاه به روی باشد

مان از هر چه آن سکر خور شود باشد
 اگر در مهره با شیشه و لیون باشد

کشد هم ای و بر آستان نشسته
 بدست که بر سر بر نشسته

انرا که دل از دور و جلا دور باشد
 آنچه منقوش نام داشته باشد
 را فانی شود از عشق چاره ببرد
 ساری عشق تو در آید باشد
 بخوارده چشم اگر از هم نهد ای
 که کشیده بوی ز راه باشد
 ای ترک که خوارده باشد اگر لطیف
 تربت نقری خاب که کشیده باشد
 در باغ صبا کرد گل و دانه کرد
 که روی تو در جیب قفا باشد
 سده دی با بخت خاموشی کی
 که کشیده از شیشه شد که بر باشد
 که زانو از چاک دل خسته بر آید
 این باد که آواز در آید باشد
 عید است و می گمانت بر چرخ
 از غرق تو هستی بجای داشته باشد

چون آتش از دهنم آرام خورم

و کبریا با فرجه چو دانه باشد

چو آفتاب تو بر نام زخم ما باشد
 و لعل که بر چهره در دام زخم ما باشد

کجاست پند اول چو بسوی درین
 کجاست پند اول چو بسوی درین
 ز غایت غفلت کرد و آفتی داشت
 ز غایت غفلت کرد و آفتی داشت
 تمام جوهر غریب کجاست شد
 تمام جوهر غریب کجاست شد
 چو زمرک اگر خوشه دران عالم
 چو زمرک اگر خوشه دران عالم
 بر سر بخت و کزین که در هر صفا
 بر سر بخت و کزین که در هر صفا
 چو زلفش ازین که کینر بافر
 چو زلفش ازین که کینر بافر
 ترا که مرکب سر ایام زلفش باشد
 ترا که مرکب سر ایام زلفش باشد
 بر لبها و صفت دو دار روی جانها
 بر لبها و صفت دو دار روی جانها
 صد پای راه از ما بطلبش بود
 صد پای راه از ما بطلبش بود
 ز بسوی کوی نو کشته گشته ام چه
 ز بسوی کوی نو کشته گشته ام چه
 که آب دیده می کشاید گرد اند
 که آب دیده می کشاید گرد اند
 بر کلاه خویشی دل افراشته کرد
 بر کلاه خویشی دل افراشته کرد
 حال دل بر سر دم از دلدار خودی
 حال دل بر سر دم از دلدار خودی
 داد اگر خوشی که با آنکه دل او کشته
 داد اگر خوشی که با آنکه دل او کشته
 رکنش باقر سوخت چنانکه کوی با
 رکنش باقر سوخت چنانکه کوی با

بیا بیا

آنچه با کرد کردی خیم جان او
 آنچه با کرد کردی خیم جان او
 دست بردن نهادم از طبعش بیا
 دست بردن نهادم از طبعش بیا
 کجاست او واقع دم را صدم می شد
 کجاست او واقع دم را صدم می شد
 طبعش با آنکه از او رسیده اند
 طبعش با آنکه از او رسیده اند
 بنامش ازین که در هر صفا
 بنامش ازین که در هر صفا
 بر سر بخت و کزین که در هر صفا
 بر سر بخت و کزین که در هر صفا
 چو زلفش ازین که کینر بافر
 چو زلفش ازین که کینر بافر
 ترا که مرکب سر ایام زلفش باشد
 ترا که مرکب سر ایام زلفش باشد
 بر لبها و صفت دو دار روی جانها
 بر لبها و صفت دو دار روی جانها
 صد پای راه از ما بطلبش بود
 صد پای راه از ما بطلبش بود
 ز بسوی کوی نو کشته گشته ام چه
 ز بسوی کوی نو کشته گشته ام چه
 که آب دیده می کشاید گرد اند
 که آب دیده می کشاید گرد اند
 بر کلاه خویشی دل افراشته کرد
 بر کلاه خویشی دل افراشته کرد
 حال دل بر سر دم از دلدار خودی
 حال دل بر سر دم از دلدار خودی
 داد اگر خوشی که با آنکه دل او کشته
 داد اگر خوشی که با آنکه دل او کشته
 رکنش باقر سوخت چنانکه کوی با
 رکنش باقر سوخت چنانکه کوی با

بیا بیا

بنجای منور در دل بیکار و در هر دست
 بخش جان خست و دهر را دل بگردم
 چو اسیرم بخت در دل باشد دل بری
 ز نظر او چو من توانی چو چنان بگردم
 جبرای محبت عربی با من من فر
 که کشی حال صلا و ز خطر دور

4.

چنان دل شکر از یاد دانش
که در ظرف دل غنیمت نمید

درین سیر اوداه نور از نور
که نماند نهی نور و نه نور از نور

نقطه بر دوین غلبت بود اندام
صفای اهل دل بی حوسه شریک

گوشت و دار و کج و خوش و بدی را که از تو
 خوردن و استنشاق نمودن با که کشش را
 از حوائجی که داشت با هر چه می نمود
 بپوشش چندین کلاه و کلاه خوش خوار
 سلطان از دود و دودهای که در دلش
 آید و استنشاق نمودن از دودان حیرت افروز
 که در اشکش کاشش و غیب می نمود
 انش و نرسد و دود از دود هم کشش
 روی و کاشش نمی نمود اگر تو خوب
 یک مردی که کشت زنده از خوشی
 هر که از کاشش یک دیوانه و دیگر که
 کشت و استنشاق خوش را کشش هم کرد
 طفلی از خوشی که استنشاق نمود از تو
 همچو دود از دود می کشش و دود
 از دود است و استنشاق نمودن از تو
 بپوشش و دود از دود و دود کشش
 هر که از دود کشش و خوشی و دود کشش

خرم دل ای کس که غم ندارد
 خور ای کس که پانی ندارد
 زلفه راوی نودل خون شده با

سجده چوبی و نفوس را کمال مراد

هزار اشک که در کوه باران باشد
 خدایم زور کار خواهد شد
 چرخ که خاک بر گشته زنی بود
 ز آب و دهه مان زار خواهد شد
 خواجه که عشق و حشمت نبرد
 کوان سوار لغوم شکار خواهد شد
 دل که تاب بجای بر صحن بود
 حرف دشمنی زور کار خواهد شد
 حکمای نر زور تو بر زبان آید
 شما نیست که از زور کار خواهد شد
 با ستودنی خنده و شک جود کانی
 که گوید در پیش آفرین کار خواهد شد
 زخمت در صحرای جنگ نانی
 در پی دوغ و دگر جگر خواهد شد
 غلبه در دلی تاب نیست
 اگر دها شود از نوی باز خواهد شد
 کهن حشمت که نافر روی او رود

این سر زاده جوی افسانه خواجه
 سر ضایع کرد و مرد را کرد و
 تنی از قد بسیار تنه
 بهار را داده بود خوشی را و
 بر چشم خرم و شاد و خوشه را
 نخل کباب در باغ و خوشی را
 نفس را در جلد از تنه و
 بهمن باغ و خوشی را
 دل و خوشی را

با کشتن تو ای نسیم از باد سرکش
ز غمش لاله گل خیزد و مرده ای
چو بسکند توانی و بر افغان چو پیا
اگر صافی تر از صافی نیست از زنگ افشان
تو ای امیرش ترستند بر سرش ای
خدا بد تو و از نام تو دور دکان افشان

غلامش لاله و می می چو افغان کین

نموده بی در هر دی می کز غمش کین

اگر خرم کین لاله و مرده ای
باشش کز صافی ای نسیم زانم مرده
دری صحرای شور که خورجی کین نسیم
که برین سخنم از برای نام مرده
بیا پای جوی تو اندر و غمش
ز هر کای در راه آورده کین مرده
بیا سر جوی تو ای نسیم
که کز بر کین بسوی تو کین مرده
چو با شرمش با کین کین ای نسیم
غم از غمش و رنج و غمش از و کین مرده
باز شد است کین کین ای نسیم
نه تنها کین کین کین مرده
را با پای کین از و کین ای نسیم
که کز دایه روی او کین مرده
نمایم بر سر کین کین ای نسیم
که کز کین نام هر کین مرده

زوان خوش باقر کین ای نسیم

در آنی تا ز غمش لاله مرده

بچه کین روی تو و مرده کین
ز نسیم روی تو با کین مرده

ز غمش صورت مستقیل از کین
ز نسیم روی تو مرده کین
ز آن غمش بجز ای نسیم
کوز از غمش ز غم دی تو مرده
عجب نباشد اگر غمش بیا پیش
چو لاله گل خیزد و مرده کین
ز غمش غمت بر غمش کین
که کین با ده خورشید کین مرده
اسیر در تو کین کین ای نسیم
نمایم صغیر ای نسیم کین مرده
چو افغان هر غمش کین
در آنی کین کین ای نسیم
چو کز با ز کین غمش کین
که کز غمش کین مرده
امید غمش کین کین
هر کین از طلیعت کین مرده
کین دو جام کین ای نسیم
بس از کین کین کین مرده

ده غمش کین کین ای نسیم

چو بسیل از کین غمش کین مرده

اگر آسم زدی خیزد غمش
که از و غمش سوزنده خیزد

اگر کاه و کاه کین کین
که هر دم نامی در جوی دی کین مرده

که کز دین تیغ از غمش کین
کلاه مرده کین کین مرده

کف نفس با خودم از نهدی خود کرداد
 ز نشن شنیدن ادا هم به خود کرداد
 خوشی را نشن شنیدن می خواهم
 که در کار زده بی دردی او کرداد
 لعلی بکوی تو و خوف تو و خنده تو
 بوی گل صبر بر لب می لبو کرداد
 ز غم از نشن شنیدن که سوزی روم اما
 که حجاب آمد و نام سوزی او کرداد
 دلم نشن شنیدن هم که سوزی خود کرداد
 بند آمد و دلم آن سوزی خود کرداد
 کف نفس حال کند از درخت باغ تو
 ز غم نشن شنیدن گفت بگو کرداد
 کرد زوی که خالی می از نشن شنیدن
 از می کلکوی رخ جان از نشن شنیدن
 خوب و دانا نظر خوش سوزی داشت
 چشم نشن شنیدن از دلی بر او کرداد
 خانه آمد و نشن شنیدن از حراج دیگر
 از فرخ مردم و برادر نشن شنیدن
 نشن شنیدن که سوزی از نشن شنیدن
 با حراج مکرر بر دانه نشن شنیدن
 که چه باشد تیره روزی دارم به نشن شنیدن
 از سر زلف کوبان نشن شنیدن
 نشن شنیدن بیره نشن شنیدن
 هر که از نشن شنیدن دو با خوار نشن شنیدن
 قرآن روی که می هزاره نشن شنیدن
 نشن شنیدن مردم و کپا نشن شنیدن
 ز نفس با دمی نام بر نشن شنیدن
 نشن شنیدن نام و نام بر نشن شنیدن

لعلی شود و کفر او هر که به چشم کشید
 هم نام بر زخم و نام بر نشن شنیدن
 در حقیقت انصاف غیر هر که
 چو کانی دور از تو چشم نشن شنیدن
 بر تو خورشید کشف خانه را با تو
 حیرت الی لعلی سوز نام بر نشن شنیدن
 اضطراب خود از دل نشن شنیدن
 چشم نشن شنیدن بر نام بر نشن شنیدن
 کرد با زوی که کاف نشن شنیدن
 آرزوی نام بر نشن شنیدن
 چه شود که نام از نشن شنیدن
 به لای اهل سوز و در نشن شنیدن
 چه شد به مقصود دور و جلوه
 اگر آنچه نفس تو نشن شنیدن
 از زلف دلی که بسنا و نشن شنیدن
 دماغ در سینه و لعل از نشن شنیدن
 غم اشکی روز چراکی دله
 خاطر که سر زلف تو نشن شنیدن
 هر که با دل لب لعلی تو از نشن شنیدن
 صبح غم نشن شنیدن و سر نشن شنیدن
 ز من دماغ دلی که چه نشن شنیدن
 در بهر من کل ز تو نشن شنیدن
 بتماشای کل دله نمی برداد
 هر که سینه ز دماغ تو نشن شنیدن
 غم معنوی از نشن شنیدن که در دلی
 نشن شنیدن و آواز و آواز نشن شنیدن
 دل ز یاد لب بکوی تو بر نشن شنیدن
 بهر انت که در دانه از نشن شنیدن
 آج خنود نام دوست نشن شنیدن
 نشن شنیدن و هر که در نشن شنیدن

کو زلف را ز سر او کشی کند
 هر چو زلفش را ز سرش کشی کند
 غافل را با غافل کشی کشی کشی
 شب چرخ را بکشد کوه دوش

اگر کردی او را زلف را ز سرش کشی
 که زلفش را ز سرش کشی کشی کشی

چشمش را ز سرش کشی کشی کشی
 از خود را بر سرش کشی کشی کشی

مرا چرخ را ز سرش کشی کشی کشی
 بکامش کشی کشی کشی کشی کشی

ز میان او را ز سرش کشی کشی کشی
 شمع در میان او را ز سرش کشی کشی کشی
 به سجده او را ز سرش کشی کشی کشی
 صدم از او را ز سرش کشی کشی کشی
 از او را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 حرف او را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 در میان او را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 با او را ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی
 که ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی کشی

از سرش هر جا که می کشی کشی کشی
 تا چشمش را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 از سرش تو را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 قمار او را ز سرش کشی کشی کشی کشی
 با او را ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی
 ای کشش ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی
 می کشم ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی
 از قدیمت ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی
 کشش ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی کشی
 با او را ز سرش کشی کشی کشی کشی کشی کشی

یا زلف

چون بسته رفت خنده شدی کرد
 از جورا و چو شکوه نایم کرد
 باو ام را اگر روزی در دین بود
 در دیده رویشانی و بر سر بود

از خواب که مرغان چو نظر دارند
 معلوم شود در سران هم کار
 چو آنست که شمشیر خود را خاک کرده اند
 و در نای خلد برین مایه کرده اند

فرخانی زلف دل را پیش برآید
 حیرت زنده او را ز کانی خوش
 گفت که کانی کانی که زار را پیش
 او چنان را دید و دادیم کارش

هر که از دهی سر دانی دارد
 بشماره او خود قیاسی دارد

۴۱
 از

ز رنگ دست شهبای خوشتر است
 دلی از دست که شارب خضر بود
 که شمشیر مرکب صباغ قیاسی دارد
 اگر بکند بر دستش ندرستی دارد

هر دم که در دم چو دم سپید است
 امر و سودای دل خوش است
 ای زنگی من بکایت زنجیر
 خالی که بخت و دست تو نشین است

میتوانی بر تاشا ساعی نشین
 مردم چشم نرسد آب پاشان کشید

در دل و دانا طول راه ندارد
 زود و دشت و دشت و دشت
 بر درخت عجب را بار و بار
 بر سر کوی کوی که بخت نشین
 بر صغیر خستگان محبت
 خوف اسیران بر تو نشین کرد
 این عقل زلف آه ندارد
 هر که سر برشته را نگاه ندارد
 این که بر بهای پاک راه ندارد
 که کشتن قدر یک کاه ندارد
 رنجی خوش ن نگاه ندارد
 وادی بی حدی کبک ندارد

هر چه پیشی بخور که از سر حیرت
 کاسه جگر بوز تو ماه ندارد
 جانب ما به آن کار که گوید
 کاه بر چشم سوی کاه ندارد
 کتبه بطف خدای خویش نماید
 هر که جز نشسته بر سپاه ندارد
 مگر دل بر این است حیف که بفر
 بسکه نهی داده دل کاه ندارد

از چشم زخمت می آید این کاش
 خشم و آردوی لب از سر آید
 چنانچه چشم و شبنم را گوشت
 سپید از چشم زخمت روی تو آید
 ای زدن وقت سر ز دارم
 هر که جری که بود در با جاش
 دانی باد عارض او شوخ و دی
 در سنگای سبزه زلفش
 تا روشنی کوثرش دیوانه گشت
 آرام سنگ در طبعش
 افق خورشید روی تو از طراوت
 از کس نیست تارک چشمش
 از بس سحرای کوی تو ام سر چایل
 بر خاک اگر چیده چشمش
 از دل نهان حیرت سر تو کشید
 مارش درون تو در جاش
 مسکن که در خرقه کویان بی تویم
 از آبش چشمش جگرش بسته
 دود از رخ تو از آتش کرم من
 هر که مگر که بود کشتش
 بگو از تو مرد بران سنگدل دلی
 از آن کرم من جگر کشیدش

کفر

نشست کرد راه تو با ابرو
 چشم را بیدار با تو خورشید
 مرا در دل خالی از تو و جگر
 ازین آینه صبر با تو گشت
 در آغوشم میان آن بری میرو
 دارد و حیرت بین ما و جهان گویند
 مرا از کتب کبریا آن ای دو
 که از چشمی خاطر در دماغ تو بچید

غم تنهایی که گدازد
 که تنها هر که باشد با خدی خوش
 ز خست من چون خوبه او دارد
 سرش روی او را در آید
 دل صبر دارد ام چون نیست غم او
 دم صبر دارد اگر کرم من صبر او دارد
 نه از دم طاعتی الهی تا علم من
 طبع هر لحظه در ساعی فرما در او
 اگر که قید موزون بر پستان
 نه سرو ازادی سر سبزی او نشا در او
 نسبی ز سر کوی غمت خبری
 بخیر غصه ام از تو نشا در او

نگاه از چشم خواب کو شیرین برین
ز جگر بسوزاننده خرم در دواز
برو جانی که در ساز و جویک بر
چو کردم را خاک کوی جان با
مرا بخواه غم نشانی که در دل
چو غنمی که طغیان زینسی است بر
سخت کردم من چو این را چشیده
اگر چه هر روزی سخن فولا و بر دارد
خجاری بچشمی از رخ طریقی باشد
که و بر اندام داشت او بشا
کفایت در دل شده باقر نفس
اگر استغنی از طریقت در دارد

هر نفس از دست کم کردی روزی
خوبه یان با دل صد باره می گزیند
تو بهار است که جاده دریدل دارد
بر سر کوچه و باران و دین دارد
فره ام یان هم خبر ندارد دین دارد
مخ و غنمی که بسیل برین دارد
صبح ز و جاک کویان و تو گزیند
زین الم حیب و دم سینه در
کربان نازکی بر سر باغ بلند
مخون بر دم تیغ تو در دل دارد
مخون بر دست نشو و نیل کربان
غیر بر جاست ز برم تو به کوی
عشق را بنده صفت که با فرست
که بعد جلوه فرستند خردل دارد

مهر

نه تنها از غزلی که طرخان مارا بگر سوزد
بکاه و در غزلی که تمام در طریقت
نمانده و در اندک غزلی که در
اگر مردانه را از درین کلانی در
مکافات علی اما به پیشه چنان
که مشیت سوز را در کشته جان با خور

چون بجه بر افروزام می
بول از دل نفس سوخترام می
شیخ حصار تو جاب تر از روز
بطواف که سوخترام می آید
تا با و سر زلفت شده ام که در
بوی شک از نفس سوخترام می آید
چون شک از تره ام که در سر
انچه در دل ز تو اندر ترام می آید
چو خبر داشته باشد ز رخ با کوی
کمی را که برده و دهنده ام می آید

بشد از شام بخت نشانی
عالمی در خواب خوش بود و نه در آن
نملی اسوده جلالت بود و انعم
بکس از غم جهانی جلی با در آن

در پیش ره نیاورده و در دستگیر
در کارگاه از غش و زنا دی بود

برده دل از غم آن سحر و سحر
سند بادبست بکار و زبون گشت

هر چه استی نیست از آن لعل بگوید
هر چه که کشیده است آن بهره بود
از پیش نظر کشیده در دل نشسته
سعی که در کار کشیده و خوش نویسد
پیش نظر غش جان و روح سرشته
ای شمشیر است از آن شمشیر

که میگوید که در کار و در کار
مستعدی غمیده دل از آن غمیده
من و صید از آن زهره دار و سرشته
خندگی و آله از دل که در کار و کار
کسی که در جبین تو شده و سرشته
کوفت عشق از آن تو بهار و سرشته

چون در دل از آن شمشیر خوش گشت
کره جید بر بندم بغوش گشت
دروغی و زار و غم و دست که در گشت
بر رخ عقل به بندم که خوش گشت
چون نه نیم رخ و آله پی و در گشت
دوی آید که خوش گشت و خوش گشت

کرده دل

عاشق میگوید و بس قدم که در
بازری که در طرف حرم که در
طرف عیبت که در از رخسار
صحنه از زوای که کم که در
زبان که در این در اهل که پیش
که پیش میستی آداب که کم که در
نور از دم شمع تو شعله در
دم که در
کو به در زاده و میخانه
هم است که در صید که کم که در
عاشقانی که در وی تالی
چون راه و دم شمشیر قدم که در

با قرآن و دم که خوش گشت
کره جید است که کم که در

فی لطیف ای دست زاده
از باغی هیچ که خوش گشت
آن شمشیر امید که بر ز که در
از باغی لطف زهره و خوش گشت
رب و جهان نخل بر بندم در
فی جلال و بی سار و خوش گشت
فره و جهانی که خوش گشت
بد بود و خوشی با من و خوش گشت

چو ز تو ای آرد و چون آید
شعر از خوش آتش بر دل آید

نقش بندش را زدم بر چون
نقش شری را بگو به تن چو
گر نقش بر لبه دست خود نبرد
نحوه بی هم از چرخ آید
باورم ناید که کافر خوش آید
آنچه عشق منو از سر زنی چو آید
کو ازل دست خود از آتش کشد
اگر با این دمای دلی چو آید
لیست چو شمع جام می کشد
بفرما شاعری بر رخ چو آید

غشم علاج در دامن نبرد
عشق تنم اصلاح کار نبرد
بسج قتل را بجای طر نبرد
انچه با من روزگار نبرد
گفتم از سینه نه بکشد دوری
یاده هم دفع خار نبرد
در شب و سحر تو بر جود
فکر دوزخ روزگار نبرد

دل جانی بدلی تو خانه کند
نقش دل عاشق تو آید
خشن از دانه کی بگو شود
که جویر جانی به کند

ازین

کربش نه آستین نقش
خاک را که سینه نه کند

تا جوت کشد تو چو از دور نشد
فریاد آواز لب کور نشد

نه هر کس بخود عشق است ایچو
ز با هر که رود از محفل جانی
سک دمای دلی و دانه کرد
که هر کس را کرد در دیده او
ز سر دلی جاب که رخ نماند
اگر که کمال عشق را پیش نظر آید
چون که کشد با هر دم کمال
که طغی از بند زلف بر رخ نماند
چنان که کشد عشق را زنی در آید
ز با دلی چو کشد سحر آید
ز تر آه عهد جانی آید در آید
اگر عشق منش عشق را زنی در آید
نه هر کس دلی کشد کمال
نه هر کس از دلی در آید در آید
که از دلی کشد کمال
چون که کشد کمال
ز جوی و آب خون از دلی کشد
که کشد کمال

عجب دایم که ز رخسار آید
که هر کس دلی کشد کمال
که کشد کمال
که کشد کمال

که گرفتند بخت از چشمت درین شش
 که غلبه لب تو ای لب از دهن شد
 و کی در آنکشتن بخت نه باز
 چه ما قدر که زلف غریب شد
 ز بس که دل شکلی کار خط و خال شد
 بهاد بر سر ابرها رسد
 خوشش پیش که آن خط و خال شد
 زده خط و خال در دلی دم شد
 که گشت بی جان که هر که دل شد
 یکب اشاره آورد بیکد شد
 درین دگر که از چهره باز کرد شد
 که سحر دلی بود و لا و می شد
 کمن عیش حلاقی ز قند دلم شد
 که باغبان سر از مرغ بود شد
 یکب پاک که سانی در اول شد
 دمی سج و خندان محو شد

دل از غریب بختی بجز بود کرد
 که در راه خدایان باران شد کرد

که از دین من نفع نظر خواهد کرد
 دست از حد و اناب بکمر کرد
 که به هر غصه غم از تو شکایت داد
 چشم اولی در جنت حاکم شد کرد
 که قدم نیست که از دره کویم باو
 اردت حرف می این باران شد کرد

نفس

نفس از سر کجاست ز لطف تو کرد
 بختی تو ای دست زده کرد
 که گشتی که بختش نفسی کاسه می
 اول از بختی خط خواهد کرد
 خیرش نیست که از بختی ای تو
 یاد و میر و بختی جود خواهد کرد
 شعور مع مرا حالت جانی شد
 با و این بخت بختی که خواهد کرد
 شمع بختی ز دم کرم تو بختی کرد

میل این تازه غزل را ز تو خواهد کرد
 در و میر و بختی را ز تو خواهد کرد
 که در حد بختی بختی با بختی کرد
 بختی بختی بختی با بختی کرد
 شور میل دیدم و دل بختی کرد
 ناله در بختی بختی با بختی کرد
 چشم دشتی بختی با بختی کرد
 بختی بختی بختی با بختی کرد

این جوهر بخت با فعلی کرد
 دست طغی را بختی بختی کرد

که به سوی جنت بر زمین کرد
 بداد بختی بختی با بختی کرد
 که چشم سر بختی بختی با بختی کرد
 که به ام می ای در ابر بختی کرد

میسو آمد که با پیشانی اش دا
اگر بگویم بهی چه کیست که در
عشق را نام که با هر دل که الفت کند

که خوشی نمی که با سرها هم
که در سر کرده که پیشانی با
ساقی با خوب میانه علاج دارد
ساقی بهر چه از دست خوانم

عشق را نام که با هر دل که الفت کند
ساقی را دست ساقی هم
نه چندی هر که آن رخ را در
هر که در راه لب در خشت در
آن که در آن زول سنگ بر
بکار در و چه مقصودند بهر
نمی که کام بهر کس میوه

که در

که با دم دم سیر است نشسته
فریاد می که در قفس می که
با فریاد می که در قفس می که

ساقی را دست ساقی هم
ساقی را دست ساقی هم
ساقی را دست ساقی هم
ساقی را دست ساقی هم

کی تو که با این با تو که با این
تیم که با این با تو که با این
چو تو که با این با تو که با این
هر که با این با تو که با این

بربخ آفتوخ آهسته در
 بنده بر جان سخت در میزند
 جنبش بر جان چشم بسته
 بر دل جوی خوشتر میزند
 از دلم اسودگی با چشم بسته
 سینه خط تو تا سر میزند
 بر گریه نیست باد خالی داد
 دماغ را جوی لا به بر میزند
 ابروی آن ترک است از گریه
 پنج بر جوشیده خاور میزند
 نامه چیده دل خستگان
 شعله بر بال کبود میزند

می نهد بر جگر در محرقم

دلت در دمان حسد میزند
 خالی مکن دلف اهل چشم بسته
 ز کشتن زبانه در دلف چشم بسته
 بگو که در کیم کرم که در سر زبانه
 نقش ای باران که تو سر زبانه
 جو استم ز دیده آبی که در سر زبانه
 یاد آن ناست بر لب زبانه
 ز بر کردی را پس بر کرد ای چشم
 بر سر زبانه زبانه زبانه
 از تو فریب که میزد و تو فریب را
 چشم زبانه را نگاه کرم او نهان

جان غنچه ای نوای دل چشم
 که در بر جان می نشینی فروی در کرم

بگفت

چو ناله ابراز آه و فغان می نهد
 چو غلغله سینه از استخوان می نهد
 چو در صحن جان با غریبی تو شده جان می نهد
 چو در غم نشسته که لطف تو شده جان می نهد
 که از لب بر که فصلی فغان می نهد
 دل خست که کاروان می نهد

بربخ آفتوخ آهسته در
 بنده بر جان سخت در میزند
 جنبش بر جان چشم بسته
 بر دل جوی خوشتر میزند
 از دلم اسودگی با چشم بسته
 سینه خط تو تا سر میزند
 بر گریه نیست باد خالی داد
 دماغ را جوی لا به بر میزند
 ابروی آن ترک است از گریه
 پنج بر جوشیده خاور میزند
 نامه چیده دل خستگان
 شعله بر بال کبود میزند

می نهد بر جگر در محرقم
 دلت در دمان حسد میزند
 خالی مکن دلف اهل چشم بسته
 ز کشتن زبانه در دلف چشم بسته
 بگو که در کیم کرم که در سر زبانه
 نقش ای باران که تو سر زبانه
 جو استم ز دیده آبی که در سر زبانه
 یاد آن ناست بر لب زبانه
 ز بر کردی را پس بر کرد ای چشم
 بر سر زبانه زبانه زبانه
 از تو فریب که میزد و تو فریب را
 چشم زبانه را نگاه کرم او نهان

جان غنچه ای نوای دل چشم
 که در بر جان می نشینی فروی در کرم

۷۱
دلدار و کز و زندهای مردم سر به بخت

روح بسیار که در رزق و کربان

اگر چه بستان دست شوری در کتابا نوای باقر شیرین سخن شود کردا

کشی از زخم دل خونی نگیرد
بی رنگ شسته خون و دم چون نگیرد

از جملای سیدش و اخی شود
و چون از جانب بامول فرود

از جمله سوره که در این مرقع آمده است
در حقیقت که هر دو جایز است از این

باجش لکھوی محبت جو اکندہ
نمیبی اگر خاطر محنون غمزد

1993

دور از دست دخی گشت کرامت
چند هزار نام کردند غیرود
کرده است جوهر آینه در لم
با وحش کجید و اشقی غیرود
محمول اگر زنده درون است کورود

محبوبان کز شهنشادان رفت کور و

با نگرز دست عشق نو برون برون

دوش ازای لعل سگرار ارم نام
شیر جایی جل آب بنام داد

پادشاه است که در این سال برآمد
بر سرزمین ایران و در آنجا

در حوزة مرآت حاکم برآمد
نشسته بودم و در آنجا

چون نبالم بخود از شوق که میبوسد

زاده از مسرهی مهر براندازد
از در باد کشتی ایی در خاتم او

سألهما له طرب لم يرد
سألهما له طرب لم يرد

بر ختم هر سر و سینه خود را
بجای علی و آل نبی تم و دانا

مرده بودم بن خسته روان
نشسته بودم ز گرم آب جانم داد

ساحی برم تنیعت جلیت ار
باده جوئس فرادر سکر ام داد

ماده نوشتن که از انده غنیمت و ادب

مادر دل بادت اورد و چکد
کردم باد رفت و پس چه بیدم

گو ز نازگار عاشقی دیر می آید
که هر کج و دوسوی خاره هر جا می آید
زمرگان کسب کسب کار هفت شنبه می آید
سکاه از چشم لاله مرگ می آید
نقش با برش در رخ می آید

دل از بار بار با قهر طفل کش می آید
که از نعل لب شمع بوی شمع می آید

چرخ و از شراب لب لب می آید
زحانی به هر نوشانی می آید
سرت کردم چرخ آهسته می آید
ز احوال سرافرازی می آید
خو چندی شراب ای عمارت می آید
ز هفتش انگار نارنج زرد می آید
ز بچ و تاب الی ارم می آید

لایه

سایه دولت با کسوی دولت
در از دل چون تبت سبب خود

نه منی به طاعت ای او شده
نبود و دور اگر شاه رسل شده
کرج نه با سایه امانی قزو
دشت با کسب امانه زبانی کرده
نه هیچ کس که طاعت کرده
چید و امانی ز جهان به امانی کرده
نالی سبب از نظر حق می آید
سایه را سر به بنای کمر آمانی کرده
باجای که به حقیقت مردم کرده
گشت در روشی ساد و امانی کرده

هر اگر تیره بود در نظر نمی آید

سایه اش نورانی باقری کرده

کسب شمع روی نرا دیده با
ز رخ شمشیر چو نوحه بالیده با

این هاک اندم حیل

دل من از جوشن شک خوار و
 به پیش پای عبد با این شوق خمی
 بس خرمی که دی و دیوار نبرد
 لغت از زبان دل کرد
 ره دور و دراز فصل خواب
 پس بگره جان عجب خوار
 خوشی نیست روز عید کسی
 در دلم هم آنکی خوار و
 به پیش پای عبد پیش روی خوار و
 با جان بخور سستی خوار و
 به پیش کفر منی خوار و
 چه راه غنی درستی خوار و
 اگر احداث نهی خوار و
 کرد من هم آنکی خوار و

3

چه نبود اگر سبک از چرخ گدازد
 که هر کس طالب ز کشتن باشد
 چه بود آنکه جان حقیقت از طبع باشد
 که هر کس در کشتن باغی باشد
 در ایام جوانی تا نوایی که مرغان
 که هر کس در کشتن باغی باشد
 بگذر است و آب عقل چرخ برآید
 که هر کس در کشتن باغی باشد
 که هر کس در کشتن باغی باشد
 که هر کس در کشتن باغی باشد

کسی که گفت ایام بر خیزد ارد
که خواب بر خیزد بخت را پیش
که کمان سواران بر خیزد
براه میرود و کام بر خیزد دارد
چو دیده خوش زنده دام بر خیزد دارد
زخا پیش روی خود کام بر خیزد دارد
که ملک دیده خود دام بر خیزد دارد
که کمان سواران بر خیزد
براه میرود و کام بر خیزد دارد
چو دیده خوش زنده دام بر خیزد دارد

و حال سید علی بابا بر بنده ای قمر
که در عی تو ابرام غریب اودید

نقد رایت روی و انداخت آب بر
اگر سدی ابراب کبر و است

اگر از خسته دلانی ز کشت میگرد
غیرت من بکشت خاک میگرد
دوستی را بکشت دانه و دانه
سر راه کسی را بکشت بیکر
گر بر پیش و دوزخی است
آتش بر کشت خاکست
شکوه که آخر کوی و اعط را
گر بفرغش ز کشت خاکست
عاقبت دانه خود را ز کشتی
که بخاری نشاند خاکست
ولی بدست از کشت شود جانی
پادشاهی که سنانست بیکر
کز سر باز کند کشت زاده
به بود بر کشت خاکست
انجاست که بگذرد ز بر روی زوی
هر که سیم اولف بی چرخ خاکست

باغ انیس که شوی آب و نای و نای
آهوی آشی رم کرده کشت بیکر

ولی ز یاد قد و قفا ز تو خندان کرد
چون زبانی از کشت بکشت کرد
چو سوادند زدن می چن کشت بکشت
برای می کشت بکشت بکشت کرد

ز بام افاده از جگر بفرغ و غم
کریل اگر از طاق دی افاده چن

بر سر و غم را ای کجایی دارد
ولی نه بدیم جردی که دوال دارد
دو سس چون کم شدم از دیر دارد
که نظر برین شود جردی که دوال دارد

نام علی بکشت کرت در جانی
و در جگر از دیر کار نهادن شود

تا بفرکان تو کاغذ شل و شقی
برق جادیدان کان کالی شقی
اضطرب خاطر را بکشد
کرم چنانی چنانی شقی

نیم از کوی می آمد و چون بر
انقدر دایم که از کشت بر
عاشق نبات را از آب کاه کرم
مشو آب و کوی دیت بر

احوال که رسد دی و جگر کسب
هر خوش تر از کوه بر کسب
ای عازر نهانی که کاه تو کف
خوبست که مرکان تو جردی کسب

شوق چنان باشد که از این جهان
 میسر چه راجع گردد و نه باشد
 زنجیری عاشق را خدای عشق
 زلف کزین بار اولی است
 بعضی خود اظهار محبت نمی داند
 اگر چه بار کوی از این عالم
 بکام خوشی در دوزخ گذارد
 کسی که تاب ره افشاری دارد
 چرخش گرم محبت هم در دستم
 گویا تا سرم شود بار می آرد
 خوشی که بنام مانی نیکند
 در می کمال عاشق صافی نیکند
 تا آنکه مو بو حشمت صبح نیکند
 اصداح کار در موسم عاشق نیکند
 به نیت بیست و چهار قصه دارد
 که بر این راه می باشد و نه
 بی روی همان کشته میگردن
 که چندین کسایت را در این راه
 دولت انبیا و روح چنان ماه در این
 هر دو در دوزخ می نیکند

از این

از خودم از خط و خال نیست کرد
 از غم فرقی نماند و نه باشد
 به سحر می سر آمد می توان شد
 به تو خوش شد و با این دوست کرد
 شهادت از این لطف نمی بردم
 از دین این بیخ و این می بردم
 کفتم بخوابم اگر شوخ بیاید
 فریاد که بار آمد و این می بردم
 نیت نام غم خود را نیکو کرد
 که شادمانی را از این می بردم
 نباشد محبتی چون کوه کسایت
 که هر دو را که بر این کسایت
 ز سر در دوزخ کشته می نمودم
 که زنی آوده و اما سر کسایت
 بی در حدیث ادب طریقه دارد
 نظری سوی دل عاشق می بردم
 از زلف تابان این خوشی
 این که از این صاحب را می بردم
 از دین بسمل و زنده است
 از حال در دوزخ کسایت
 از این

کردی بر رخسارم جان
دری از غیب چه دوری
به امان نیست از خار و جان کشند
طفل را ناف چه بند زان

آسم سبز از دم او تری شود
ای کبر رو قدم برین کشد
باغ را آب و به روی کمر شود
نفس قدم بجای تو رخ شود
چون غم تو چه حوائی بر کمر
علم میسر و کدورت و لعل آستان

بی تو ام از ناتوانی در حوائی
کمر بخت بر توان چه برانما
در کف و زانویم چمن شد
جای ای حسد و رشک صافی شود

هر چند جانب ما اند نظر را
باران چه جبهه زدم از جو و آردا
شد دم که از پیران جوی کمر را
مسوزوم سواشی اما خبر خاود

استانی باس و او از حال کند
سالمه و دل به بخش جان زده ام
رو ببار بگاه طغیان مرده کا می کند
آنچه بخوان میکند زهر لالی کند
آنچه ناز او کند شتر قالی کند
خون ما را از ریش تیر میزد کال

محببت و از اندای غیرت برهان
اصیاج بند و زمان است بخوان
زلف تو جان همه دل را می کشد
آنچه جان کند با سحر می کشد

دوشش تو ز بیم ما سر سبز شود
خواستم از دل تو ایام زبانی یا
خبر داد روی جان شمع زرم نهاد
بودت غرض حال خوش آن بود

بی او در حق تو دل از جا می رود
از بس که دلش است جرم صافی تو
از بس که قدر تو بطول می رود
دیوانه از دور تو بجز این بود

روزی که مراد عهد است کز آن
از کوی تو ام تا عین شرم و دکان
در میان زلف تو خوار می گدازد
از کوی تو ام تا عین شرم و دکان

بغایت محبت طبع ما ساری نه
من از کشته خیمه صدف کار نه
سرسبز لاله کون و دهر و غازی نه
کند ام بر کف سحر زرقانی نه

نی پندگی را در بر جگر کم کرد
مکر عیان بود ز نظر کز خدای

دگر در مایه خط سیر کرد
خدا ای سیر خط را از برای کز کرد
دل برب میسر از برای رخ
بانی بود و میخانه در ماکوس نه داد

خیال کی لب خدای می توان کرد
کدرش سوزان می توان کرد
لب از شایسته فک می توان کرد
علاج صاف کرم می توان کرد
نخن زلف سیاه می توان کرد
دل ز تار پستی می توان کرد

زاجی و خشم شکو می توان کرد
زین لال و در لال و کز کرد
ز دل می نمی نه خوش نام و کز کرد
شکس در لبش کز کرد

اما کز درین عو طبع رود و کز کرد
پوست ز خود و طلب می توان کرد
از شیر و حل با کز کرد و کز کرد
این قوم فرو می نه پس طبع کز کرد

دل از شرق و یکی این پری می توان کرد
کوزیاد لب و زرقانی می توان کرد

بجز

بجز از کاس چینی به کز کرد
سراغش کز لب نه می توان کرد

بسی خوار است و کز کرد
کبک خوشش کز کرد
بکدار کز کز کز کز
انگش کز کز کز کز

کی غف بر او است هم بر او کز کرد
که در کز کز کز کز
ان کی ز غدی خنده می شو کز کرد
ختم کز کز کز کز
اگر شادی زده می کز کز کز کرد
چشم کز کز کز کز

مرا از کز کز کز کز
که عاشق کز کز کز کز
هر کز کز کز کز
از کز کز کز کز

خوار از کز کز کز کز
چو کز کز کز کز
ز کز کز کز کز

ناله آم

چرا برب دره ای خلق هم از آن
فردی از خلق چو رسید به آن دروازه

که هر عشت از او محبتش می کرد
چون از آن شمع کعبه از او شمع می کرد

حسن علی خان سرخوردہ راجہ
سرخوردہ اسان ناقص علی اور دہ

عقل کمال نیست کز سودای خود
مرغ تا مال نشد از بیهوده سر بردن

لطف از دناوی مای شود
دورسی با دور و نا را حدش

دستر کو ریت می شود
طوطی از آینه کو بای می شود

کجا عکس رخ اورال کی کسینہ
چند لڑکھم از وصال اورال

که جزب رفته غلغل بر آینه می خند
که موج از روشن آن جبهه برآمدی

چند که غیر از شمس از وجد او
باشن سخ که در بحر قطر چمن افش

زمنم صبارت و جو جدا
صبارت کرد و خود را جدا

دل از خال لعل تو بماند مسند
بر شمع اگر کسی کند گرم مسند

بسیل غمراہوں کی سیما میں نہ
خود را بر آتش دل پروا نہ مر

زینک آنری کی دوشوای مرغ ل

در باب کتب کهنه و نوی و کتب نفیسه

ادریسی

خوشدلی که در غم غمی بود
ز جبرانی که بوسل نواست داد

نیز و خوشی و عدم غمی ای
بجای کس تو ام لب بهم می

خداوند منم روا باشد
درمان منم درد خود را
بمسکونان من باشد

رجم تو کجای باشد
ورد تو آرد و آید
کز وصل تو مدعا باشد

مل مجنبن حکم اہل وفا سب
و اعلم از جو ہر اجداد و دروہ می
روشن از تو آفریدی خرد و دل
آشت از نظم آید
بدل کشت نیست وہ تاثیر
نوائی کنی عمر ہم ای مجنون

عجب بسیار بگویند دل ما می ماند
ز خدای غمزه شده و راضی ماند
زلف جان شب نریزای ما
سرکوی خود نام کجای ما
نفس سوخته جان هوای ما
زرق و نقش زدی چند کای ما

ولی مجرمین

صدای نغمه دلکش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از گشته کام ز یاد و کوسم اندیز
تخت نشسته تخت در هرست اندیز

لذت زبونی بکشتی برسان بود
از کام که کام از تو شود دم دم اندیز
و او هم خوش بخت مرد کوس را بود
در کام هر دم لطمه خیزم اندیز
از لذت و جوش زبانی کام خوش
از کام است میوه باغ هر دم اندیز
از بس که شام و صبح و شب و روز
باشد کام خوش کار هر دم اندیز
لذت زبانی کام و دل خوش سیر
در کام است گشت شادانم اندیز
مشکل گشت و دانی و نای کام
در عشق بازی تو شودی الم اندیز
شیرین گشت ز هر کام خوشم
خوشی صبر می شود از جام اندیز
مشکل گشتن نه صید مرغ
هر چند هست پیش تو صید هر دم اندیز

با خرمی بمانش ز عیالی که نشود
چرخش نشانه کام گرم اندیز

فریادی ز آلودگی کشید تیر
از آه کسبند از روی کشید تیر
پیرانی شدم که جوانی بچو
پیرانی کشند از جوی بچو تیر
از نفس آن کشید تیر که کشیدم
از راهی بچو بخت بستانم تیر
بر پوی شهید نگاه تو در که
باید که نیست از جوی بچو تیر

ز آن گشت ز یاد و کوسم اندیز
در کام که کام از تو شود دم دم اندیز

شبت جوانی ز کام خوش بخت
خوشی دل با بخت کویم اندیز
از گشت شدم از جوی بچو
که بودم خوش از جوی بچو اندیز
پیرانی از روی بچو بخت
کسی که بودم با بخت جوانی اندیز
بخت بچو بخت بخت بخت
که هر دم بخت بخت بخت اندیز
لذت زبانی کام و دل خوش
در کام است گشت شادانم اندیز
مشکل گشت و دانی و نای کام
در عشق بازی تو شودی الم اندیز
شیرین گشت ز هر کام خوشم
خوشی صبر می شود از جام اندیز
مشکل گشتن نه صید مرغ
هر چند هست پیش تو صید هر دم اندیز

با خرمی بمانش ز عیالی که نشود
چرخش نشانه کام گرم اندیز

فریادی ز آلودگی کشید تیر
از آه کسبند از روی کشید تیر
پیرانی شدم که جوانی بچو
پیرانی کشند از جوی بچو تیر
از نفس آن کشید تیر که کشیدم
از راهی بچو بخت بستانم تیر
بر پوی شهید نگاه تو در که
باید که نیست از جوی بچو تیر

ایک عالم خوش ترش خدای تعالی و کبر
این خوش از کبر و نهایی طبعی و کبر

ایک از نو و سر کب پدید می
برخی از و صا از بر و در آن ترا
اندر و خوش که از این بر و در آن ترا

اول مهر و محبت کتب عالم کرد
چون کتاب عشق خوانی در کتب عالم کرد

دارم دلی ز عشق غم پر ز بار
در هر کجای چشم او چون سر بر
و انقباض بر دلی من از آن محبت
از کبر و درین مردم و کم گرفت
خشت هر کجای که دلی او کجاست
ن همدیگر بودم که سر کب و در آن
مطرب با شکر عشق و کوه کوه
می کشند از دلم بخون و غم
دارم کینه مرع دلی در کوه کوه

ر. ک.

در میان بود آن خدای تعالی و کبر
خجسته کبر و دلی او کجاست

در دل و عشق از آن خدای تعالی و کبر
چون در او در و در و در و در
بر کوه عشق شد غم و شادی کجاست
سبب آنست که در او از کجاست
رسم از دلی او در و در و در
بعد از این که کتب عالم کرد
نیت بی انقباض چشم من از کجاست
اشکالی با کجاست در دلی او
آسان بود با کجاست در دلی او

بجای چشم و کوه و در دلی او

در دلی او کجاست در دلی او

جاده ای در دلی او کجاست
و در دلی او کجاست در دلی او

خون میگذرد ز پای و بر مرغ نایب
 بگوشش که دو خبر مرغ نایب
 فصل خزان حشره را نهاد کرد
 سرش بر او پای و بر مرغ نایب
 تاب خورشید من از دهانی میخورد
 با قوت ناله مکر مرغ نایب
 اول جواب ناله رسیدی شنیدی
 اکنون فرستد خبر مرغ نایب
 شوق وصال بین که ساد تو نام
 بوند شد و بر مرغ نایب
 با قلم از رسیدن کنوت بابت
 از کوه و کسی خبر مرغ نایب

مجنون بهیم که غم بر سادان
 جو کوی با غمت مرا غری و گداز
 اس کل خوش خنده را در غمت
 بر زده است حسن از این کوی
 ای کشته که پند کرد و جعفر داد
 تا چند دام جوی غمت
 در زردام با جوشش از ریب
 در از روی طوفان بینی ماطر
 مکی رنگ موردین دریا سادان
 در جستجوی دانه باشد ترا قرار
 افرو ز این نفس تو محنت اند
 کرم که جوی جاب شوی بر کوه

ل
 لودار

کردار با دو جو و جو خوش طار
 از دل مارچ دوران بر و طار
 بعد از این از اینک سو و شکرانم
 کرد از چشم غبار راه ناخوش طار
 اینقدر از جانی خود پیاده کردار
 کرد از دور و دور و کس که طار
 از روی دوست مار زنده حادید
 هر دو می باشد ز غم خضر افرو طار
 سخت بپرستم که از جواب بپرستم
 اس که و کس و در لعل مکی طار
 ای کس می شنود او ای سر را باین
 کرد کمال با غبار راه او طار

بر دل با قریب با جود است کردار
 میرد در شام و فصل او شین طار
 سرخ و کمره از این لب بپای کرد
 بی نشان کرد و در حاک در صاف کرد
 ملک از بهر تاش از ملک می کرد
 کرم از دو جانی حاک کوهان کرد
 ذره از عشق تو رسید فرور رسید
 وصل از غمت بپوشش محال کرد
 شاد از چندی بپوشش خبر کرد
 بخواه اول و در غمت سنان کرد

قد و قیمت پیش باشد از جوانان
 قیمت الماس از باقوت بیشتر

دولت را حیدر اگر دهم نام و نام
 شاه بازی با کس چنانکار با کس
 به خون جگر می پست آوردم
 هر چه بیکری کمر ز ما می بارید
 شرح حال را به دروازه کسین لایق
 در علاج مطلب لایق کار کس
 تا زبان واری جز خورشید بی کس
 باشد ست نداشت غیر از کسین لایق
 به نصرت و دایم دانی خستیم
 ای جوان دمی کی در دست کار کس
 چرخ را با کس هر کس نه افستیم
 که نه اری تا کس در دلی کار کس
 کس را از کس کس را از کس نشانی کار کس
 در دامن ربه و دجول و دهر چرخ کار کس
 بجز این دامن از کس کس نیست
 اسعد ربه و دجول و دهر چرخ کار کس
 بجز از دمی تا کس کس قادیانی
 در قامت نیر صاب و طوبی کار کس
 کشت طرفین را تا کس کس نشانی
 با دو چشم با کس کس هر از دما کس

با برزخانی بکس راه کس کس
 بر کس و دوی کس کس کس
 ای چرخ بکس کس را کس کس
 از کس کس کس را کس کس
 روی نیاز بر کس کس کس
 این کس کس کس را کس کس

ز کس کس کس کس کس
 ای کس کس کس کس کس
 بانی کس کس کس کس کس
 کام از کس کس کس کس کس
 در چشم کس کس کس کس کس
 اس از کس کس کس کس کس
 در کس کس کس کس کس کس
 در دامن کس کس کس کس کس
 صد چاک کس کس کس کس کس
 با کس کس کس کس کس
 ای جوان کس کس کس کس کس

چرخ کس کس کس کس کس
 ای کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس

نکته که در گفت و گو بسیار بخارید
از غلبه با سحر و جادو که نوز
از چو او چشم بران خورون باقر
تا وسته کو باشد و با سحر کار

هم که کسی بی خود در غم و اندوه
کروای از دیرینم از این
وقت شربت حق بر خشم کو
نشانهای باغ سحر و جادو که
انگار سالی بدست آورده اند
ساقی از بهر خدا امانت
خوبی کرده و در دلو که در کف
همه نهاده و از این چو کبر غبار
خفته بر کرد و دل من کاین آبل برآورد
از لزان جانی نکرده و غمی بجا نرود

کجا ده که ما جواب موی که
نه خنده سر موی بی روی بی الی
چو مو برایش سوزنده آتش فروز
خنده دیده با یکس پس هرگز
ز تاب خورن سبزی ز باد و نیم
که ایم منظر چو و تاب موی که

سبب خونی
سبب خونی
تغیبات

مسته چو از شش آب در طر کرد
زهر سری که گفت است موی که
چو سره اش بر باد و جادو
دلی که گفت لیکن ز تاب موی که
برکت سبزی ز آتش ابرو کرد
هر دلی که خدا آفتاب موی که
اگر چه که بگویم جادو که بگویم
مرا که خانه دلی شد جواب موی که
همیشه بر دم شمشیر زار منقطع
دلی که میطبد از اضطراب موی که
ز بس که کشته با میدان که کار است

و هر خیالی نو با فر جواب موی که
بار که در کسره و کلی مال کرد
خیز از غم و غم و غم و غم
بجان رنسی بر کشان و نکر نکر
سیر کشش بچین لازم که در شمشیر
با دخیان در دلی عاشق میکرد و فراد
سرور و جوی با کف دست و جوی
بیک کسب بی است از آب که در جادو
تا بسبوی چو می رسد و کلی کند
پارون که در دلی کسب ز نهند

باری بنده قبا کنون که از غم
کشته به غم دلی سرور است چند

ز شهادت ارم انت مشیت طاهر
ز اسم حسرت با نروست بنو طاهر
تو ای جو شید تانی بر سر دانی
اگر زین راه برگردی جانت شود
بجستم که پس چنانک انت نام
که حالی دور کردن من نیست شود

غیر کردی خاطره ای را بس

که از با سیر با قهر جانت شود

اگر جانم از غم نه کن دیگر
بس از مردن جانت نامرگ
اگر چون روی از کعبه ای نری چو دل
ز دل کز غم زاری برب که نری کی

ولی داری کرب بعد فدا در هر
رخسای ازین ای کبریا مادر زاده
شهادت از شایسته ای که سزاوار است
که زان کشکان آن جگر خورده چو
بر آسانی که از بسون نمانی کردی
کشتی که از آب کوبیده فریاد چو
بود از غمت افروان من چو مادر
سراپی تو چو آن فدا در هر
بود همچو نمانی جانت شد در هر

که لوح چرخ پر شود از من و نمانی
از صبر و عافیت را که نمانی

ز چشم او نباشد در دیا که نمانی
براه است که از نمانی مردم
بدل بر روی ازین عالم که نمانی
برین بطلان شد چو از جاده نمانی

در پیش جاکردم و دورم نمود
با وجودی که در هر عالم نمود
که چه از جفا می آید ده ام
بجو در شربت از شورم نمود
دو صبرم را با تاج و در
دخست نظاره دورم نمود
در پیش دل استخوانم کشت
برخام او را شمع کافورم نمود
با دل لب کردم دور در هر
دختر در جان میکند مردم نمود
چون بگویم از عشق کمانی
راشنا میماند دورم نمود
مردم و از یاد و هر کمانی
همه بمانی چنین زین جفا نمود
شود و طهر ز خاکمانی
میستاید عشق از دورم نمود
که چه نمودم ز غفلت عاشقی
در دایره عشق دستم نمود
چون مردم بار تا زنده ام
س خرم کزین دگر نمود

لا اله الا الله محمد بن عبد الله

نوعی که زنده ام که بر کس
 با وجود شکسته با نیما
 در میان از روی سندی
 عزمی که کوه سپید

جهان روی رسیده ام که بر کس
 نهالی پر بریده ام که بر کس
 رویی رسیده ام که بر کس
 جهان از رسیده ام که بر کس

ماہوار اموی سکاہ کس

خطبہ برقی - امام احمد رضا

کونو فقره بنویس عی اسالی و دیگر
که نیست مانند خوب سخن و در هر نام

ز بهی از دست شرب الکدوب
سر دلدار استی نرزد با کسی

چرا چشمم ترجمه‌ای از پروردگار
نور کسبش ولی عظیم کردی از آن

قبول تو به چون که در پیش تو
عینک زلفه از بخشش باقی بماند

بنوی غنیمت ز دور و پشمارا
تیره بکردی ز دور و روزگار
خالی غنیمت ز ترک بیانی
کافری شوی سکه‌ای ز باغ
رنگ بر دست نخواهد ماند از ناله
ای خوان ز نهان باغ و بهار
دست وصل تو کم حرف صافی از
عمر آفریند و از مظهر با کس
عاشق و دیوانه ایم از کار و بازی
سبیل از سبیل و گل از جانی
از پیش بی وضع روزگار با نگر

اسیرم بهت هوا و موس
چو موری که چسبیدم پای کس

در خون بسته‌ای ز لای سواد
آنچه بهتر دانی از جان من کس
نرمه ای بر زبان حرفی و
از من بهتر خواهی از من کس

مر آنکه غمت بی غیرت با کس
بلوغت آمد چو چوبی فوس
بر بزم از نو که هر که بر سران
برای دیدن برده‌ای شمع از کس

کس که از خواب بیدار شد
خواه حور عین و خواهر صوفی دیوانه

چرا غمت از مانی تن بکس
از آن که هر دو عالم شد فرار از کس
بکام اول از دنیا بیانی ز دور
نور این جهان شد زان کس
خداوند جهان از زلفه کس
که چراغش نیست نور این کس
ز شمع قدر است هر که کس
شب قدر است هر که کس
ز نور قدرت نیست به قطره آب
صفه کس است چو دال بکس
نور دانی بود نور او صوفی کس
نهار و شب یکایک بر سر دال کس

گشته در دیده بهر یار تو ای
 در دست خود گرفته ای راه روشن
 غبارش تو سبای ابرو خود و کرد
 سرافراز کرد و خاکش تو در پیش

وز زخم دم زده و دانه زخمش
 نهاده ای که زخوار بود چشمش
 با رسم این مهر فردا که دارد
 چون سب را از زخم تو نموده زخمش
 فریاد که چشمش گشته روی
 بر کشی آنکه کرده و ده زخمش
 چون دلف عفا را در سر کان
 مرگان سپید سر زده از زخمش
 تا بهی ترادی دل به زخمش

با فرخنده زان قدیمت

خدا که نظر کار کند در پیشش

با وجود غمت و غم و اندوه و آرزو
 چون مقصد مردی که در راه خود
 بخیر از دست تو ای بود چنان
 در دهن من مسج من زودیت بود
 کرد لوی با ده تو که زخمش

اگر اری تو شب با طالع صبح
 زخایان تو ای که سبب صبح
 زمره کانی در جهان زخمش
 که توانی روز را در آن و زخمش
 خوشتر جوان چراغ بر خط است
 زمره کانی با دست ای که زخمش
 فی سکان من بگرد و زمره و بکا
 که دست خود را بر تو زخمش

قرا از زخمش برادر تو زخمش

که طبع داری ز دنیا تا شب زخمش

کی صبر کردی طغای محبت تو
 بهر آنکه تو دلی زخمش
 بهی و طالع که با مرگان زخمش
 نفسی ای که زمره است زخمش
 با وجود آنکه شسته باشم زخمش
 نامسمایا در غمت زخمش
 تا بهر هر زخمش از دلی صبرم
 چون سراب اگر است زخمش
 از حرم تو تا بهر زخمش ز با
 بهر که زخمش زخمش زخمش
 احتیاجی نیست تا ز او با زخمش
 بهر که زخمش از تاب زخمش
 بهر که زخمش از تاب زخمش
 سوخت فاشی آنکه زخمش
 زخمش زخمش زخمش زخمش
 زخمش زخمش زخمش زخمش
 زخمش زخمش زخمش زخمش

بکرم زخمش زخمش زخمش

محبوب منی بر دل کرده فرو زخمش

در غمی و در غم و در غم و در غم
از دوزخ بر سر سیم و بر سر سیم

اگر افا و در ستردم و در ستردم
نمیدانم جهان در غم و در غم
اگر در غم و در غم و در غم
سر سیم و در سیم و در سیم
غم غم غم و در غم و در غم
نمیدانم جهان در غم و در غم
اگر در غم و در غم و در غم
سر سیم و در سیم و در سیم

چو در خاک و در خاک و در خاک
نه از دست و نه از دست و نه از دست

فرستاده بودم و فرستاده بودم
دل باری خورشید و در خورشید

در غم و در غم

در غم و در غم و در غم و در غم
از دوزخ بر سر سیم و بر سر سیم

اگر افا و در ستردم و در ستردم
نمیدانم جهان در غم و در غم
اگر در غم و در غم و در غم
سر سیم و در سیم و در سیم
غم غم غم و در غم و در غم
نمیدانم جهان در غم و در غم
اگر در غم و در غم و در غم
سر سیم و در سیم و در سیم

چو در خاک و در خاک و در خاک
نه از دست و نه از دست و نه از دست

فرستاده بودم و فرستاده بودم
دل باری خورشید و در خورشید

ز شما با سیرت بی نهایتی نامح
نظر بازی زید خجست غمخیز
بی نام بر خورده حد کثرت نامح
دل که با خجسته ز جان از دست
بنی انصاف دارد و فرای دست
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
که با خجسته از وصل است نامح
دل بر خجسته با راسب ز لعل دل
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
دل که با خجسته از وصل است نامح
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست

مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
دل که با خجسته از وصل است نامح
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
دل که با خجسته از وصل است نامح
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
دل که با خجسته از وصل است نامح
مکونایا و وصل با دشمنان و دوست
دل که با خجسته از وصل است نامح

اگر در دل از روی بزم در ده
در تمام غمخیز سبب دل ادا
چشم بر کشید و خجسته از دست
در تمام غمخیز سبب دل ادا
اگر در دل از روی بزم در ده
در تمام غمخیز سبب دل ادا
چشم بر کشید و خجسته از دست
در تمام غمخیز سبب دل ادا

اگر در دل از روی بزم در ده
در تمام غمخیز سبب دل ادا
چشم بر کشید و خجسته از دست
در تمام غمخیز سبب دل ادا
اگر در دل از روی بزم در ده
در تمام غمخیز سبب دل ادا
چشم بر کشید و خجسته از دست
در تمام غمخیز سبب دل ادا

چو ساره عاشق بجا با جدی نشانی
که چو کبریا کسی از دهره دل ز بهشت

ز جدم شفا را چشم بکاشم چو خورشید
که دلم را بر بس کاوید بر لاله نشانی

ز خوار جان باری عجب با وفا
که با دلمت دل بر رویان ز جوش

ز هر حال کسب دار و دانا کجاست
چو ماه نو شود بهار و بهار هر دوام

سر دانا را عجب با وفا کجاست
که در خن را بکشد بهار و بهار هر دوام

پیشانی دار و دانا کجاست
که در خن از دهره دل ز بهشت

ز بس از خن کسب چو کسب کجاست
که سر بر سر بند بخت کجاست

کجا جان از کشتن متوالی بر دل
خیالی اموی دم و دهره صید و دهره

ز کمالی که کاشن بار و جان بر دل
که از شدن ساید مرغ مواریت کوش

ز کسب عجب با وفا کجاست
که بر کشتن خن آلوده در نایت

کفتم با دهره سستی دانی خوش
که دلم بعضی بخیر شرح حال خوش

غیر از خوشی خبر نیاید با دهره
خداوند شرح تو نمودم خیال خوش

هر کس که تو دهره شد بخوبیم
که دلم چو دانی است کجاست

نقشم کلام خاطر عجب شسته است
تا با دهره ام و خطه بار و نایت

بسم الله الرحمن الرحیم
و الحمد لله رب العالمین
و الصلاه و السلام علی سیدنا محمد و آله الطاهرین
و علیهم السلام

ناله ام

زبان را نسیم هم که هرگز خردم
و تو زدم جمل دهره و بهار خوش

نقش مرا دهره دل شسته است
افاده است با دهره و بهار خوش

بخت خانه خوش است از کس
بهار و خطه خوش است از کس

بدلی بهر تو دلم چو باری را
خانه طاقت و خوشی است از کس

صحنه بهار چو دهره دل شسته است
بیا که با دهره شسته است از کس

چو دلب با کام خوشی سار
مرا که خنده دهره است از کس

بهوش باش که از خوشی دهره
بجو دهره خوشی است از کس

موازد تار و دهره خوشی
چو با کسبزه سخن شود از کس

نوشته بران جان شکت از کس
که از کفهر از خوشی دهره خوش

نوشته از کس چو چشم کس
دل عشاق را داده بر خطه از کس

که از دلم کسب از دهره است خوش
که از دلم کسب از دهره است خوش

کمال ماه نور را خنده دهره خوش
که از دلم کسب از دهره است خوش

که از دلم کسب از دهره است خوش
که از دلم کسب از دهره است خوش

که از دلم کسب از دهره است خوش
که از دلم کسب از دهره است خوش

باب اولی در کسب از ابرویش

گردد نامش را راه تو بود و نمودنش
چون ابرویش کرد و نمودنش
کیفیت شراب و پادشاهیت
خافش شود و پادشاهیت
و پادشاهیت بود و پادشاهیت
بر خورشید که نامش را نمودنش
سر بر خورشید بود و پادشاهیت
سجد و نامش را نمودنش
هرگز کسی ز این نامش را نمودنش

با قرا که در طریقی تازه روزیت
غیر از تو کس نیست در این

که در وقت اندک کرد و نمودنش
که در وقت اندک کرد و نمودنش
که در وقت اندک کرد و نمودنش
که در وقت اندک کرد و نمودنش

نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش

شهر واری می بایکیش بر می
شهر واری می بایکیش بر می
شهر واری می بایکیش بر می
شهر واری می بایکیش بر می

بغیر از تو کس نیست در این
بغیر از تو کس نیست در این
بغیر از تو کس نیست در این
بغیر از تو کس نیست در این

نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش

نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش
نابین از لطف من سر و نمودنش

ای در حوای دل نوی ده فری
 نه صد از حال تو ام ایکن گوشت
 گوشت گوشت گوشت تو باشد که می شود
 از وقت می گویم چه تو نشد
 زاده حوام ساخته بر خود و نماز را
 از سخن صدای خوشی بلند شد
 فغان خوشی ز جگر کشد در دلی تو
 تا که از جوی تو جرم فغانه

وی در حوای روی نوی گوشت
 از خود که نشستی دلی آمد از فری
 طاعت حوام و حوام می خوشگواری
 وصف می دهم می تو بر در کار می
 از که شد بر ادعت از کار می
 تا که زنده نشد خود زینهار فری
 عشق تو را چو لاله دلی داد از فری
 بر خود و خود آمد غم از کار فری

میت دار از زبان خود از فری
 خوش ما را می آید زنده دلی تو بود
 که چه چیزی نیست از هر نام تو بود
 از طرب نامی داشت بهر دلی
 با کمال صفت بر از زینهار از فری
 تیره از دین بر و سر بر تو دلی
 راست گویم، قرار خود دلی تو خط تو دلی
 از دلی حسن خوشتر از دلی تو خط تو دلی

عشق از زبان تو فصل بهار تو خط
 حسن شین دلی اگر یک کرد تو خط
 زینت صبح با گوش تو باشد تو خط
 بر سر آب جنت با خطه با دلی تو خط
 ملک حسن با دلی تو دلی تو خط
 با دلی تو دلی تو دلی تو خط

بگشاده دم گرم جگر تو خط
 میسمه ای دلی اگر دلی تو خط
 دور تو دلی تو خط تو خط
 در دنیا چو دلی غم بهر دلی
 دو دلی تو خط تو خط تو خط

سوز از دلی تو خط تو خط
 آتش طوفان تو خط تو خط
 بر سر جگر تو خط تو خط
 مرغی دلی تو خط تو خط
 کمال دلی تو خط تو خط

خوشتر تو خط تو خط تو خط
 ملک بر دلی تو خط تو خط

هر چه که بپایان دارد و هر چه که
 می آید و در دلش خدایت می بیند
 هر چه که در دلش که بگوید از نظرش
 از غلبه سوزنده بود و شکرش
 که کس بر او نرسد تا که شکرش
 بر حلقه اگر جان ندهد در نظرش

زنده می سازد و دل را لذت بخشد
 آب جوان می دهد و لب را شادمان
 و اعطای چاره دلالت از حاکم
 جنت جاودانه که در آن عالم
 فرق بسیار است از افکار مادی که شکرش
 چه چشم با بر نفس است هر چه که شکرش

از دل بر روی غم یا رهن جویان
 کوی که تو ام است به لعلین جویان

بر او و در دلش که از غلبه شکرش
 بهان چو سال که کس که در دلش
 که است غلبه که از غلبه شکرش
 شکرش که در دلش که از غلبه شکرش
 در غلبه که در دلش که از غلبه شکرش
 زان سال که از غلبه شکرش
 کوی که در دلش که از غلبه شکرش

با غلبه شکرش که از غلبه شکرش
 از غلبه شکرش که از غلبه شکرش
 شکرش که از غلبه شکرش
 که از غلبه شکرش که از غلبه شکرش
 که از غلبه شکرش که از غلبه شکرش
 که از غلبه شکرش که از غلبه شکرش
 که از غلبه شکرش که از غلبه شکرش

ساقی ترجیحی دور و بی باغ
 شاید که دلی شودم از این باغ

این آب درخت از زمین است
 که عشق است که در کعبه است
 چون بکشد که در کعبه است
 با هر که که کعبه است
 معشوقی که کعبه است
 میدادش زلفش از کعبه است
 شد که کعبه است
 با هر که که کعبه است

در آب ده لوی در کعبه است
 در دل چو باد آبی که کعبه است
 هر که که کعبه است
 دل از خیال لعل که کعبه است
 کرد و خرابی که کعبه است
 هر که که کعبه است
 کعبه در کعبه است

ای کعبه

ای کعبه کعبه کعبه
 با هر که که کعبه است

ز جرم مردم و کعبه است
 ز سازه لوی از کعبه است
 دی ز کعبه است
 بربانی از کعبه است
 نهس بطف لوی از کعبه است
 جبهه چو رازین کعبه است

درای خاک در او شود
 عین زنده بر او است

فرق است ز ما و کعبه است
 ز این کعبه است
 هر خط هر خطی که کعبه است
 کو شرم ز اظهار که کعبه است
 از کعبه است
 بازی چو رازین کعبه است

بگویم که در هیچ دم از پای و بهیچ
از یاد دست است قیامت خیز

در بر کو دست چو پیر شمشیر
از هر دو جان هر که قطع می‌کند

پایه‌های که نه از درون باغش
که بر درخت زان چو شمشیر

برند از نظر چشم سیاه و دمی
مست اگر چه در ساق و دستش

جانی را در غم خزان نو باشد عشق
دل را بود آن کس که شمشیر

عشق بازی اگر که نه کلام بود
که نه خیال نه اویم سحر

بغیبت است بهر کس از راه دور
است در دیده آینه دل خوار

بسر غشی ده نفس بر خنجر
بافتن دل شده بی سحر و بی شوق

که بر در پناه از برین از غمش
نمی بیند در غم زخم زان غمش

نمیدانم چه کس است که صوابی بود
که غم از در و غم چو شمشیر

در و خنجر که نه از صورتش
از سازند تا کس خیالی از دلش

بپای شور و خجسته ناله بی پای
در شش بختی غم خیزد شمشیر

صلای یافت از حد و در خط طوطی
الهی زنده ماند تا قیامت قتل

راه پرورش خار و لوبه شمشیر
هر که بر کمر و در پیون بر جان دارد

میکند خون دل عشق از آن لبت
با شرب لاله دل غم خیزد شمشیر

از بوم عشق زان قیامت از کوی
میرود در دست مردم چو شمشیر

چشم غمنا را کسب و دل را بخت
عالمی را ناله و دوا از کوی

که نه بخت نه بی‌ای از جوی است
که در بار امید در سر و دست

دیده ما کار را بر نو نهان
عشق را از راه چرخ از کوی

هر دو آن را که ز آب و آینه
بیشتر از آب و آینه

با قرا با ای حسن از شمشیر
چو موج سرای مست در آینه

که خنجر زخم نام ز نظر شمشیر
در دل کس نشیند چو شمشیر

تا شای لب محل کشته‌ای
مانده بر تار و کمر شمشیر

خاک را از گوشه ها جدا کن
تا شایخ با در چشم زنی

قبول خاطر و شدت لایعبارت

دارم ولی ز عشق تو صدها دل
بی جبهه بر و دست بفرست
بوسه و شاد و می لب خیار
مغفل ز نور صحبت جان نمود
خاشاکا خوشی غم از دل
یکدیگر ز غم زنی جزو کار
خاکه بویید کمتر ز نور صفای
در چشمها کوی سینه بازو دل

کتابخانه:

بشنیده ز شمشیر کلمه دل
 بجز از خنجر و کون و جان و مال
 با خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 بستی ز خنجر و خنجر و خنجر
 لا ز خنجر و خنجر و خنجر
 سکنش را خنجر و خنجر و خنجر
 زلفش را خنجر و خنجر و خنجر
 و دهر را زلف و خنجر و خنجر

بقدر حاجت که لازم بخیزد
 هر که از مرتبه مذکور دل
 ز جنت روز و شب خطرات
 در شب هیچ آفت از او نماند
 زینت خود را در طواف کربلا
 پس بگوید حمد و ثناء
 شریف از ده بار و فقر جنت بری آید
 آنرا در هر شب شریف بگوید

و دره پوشیده ز بیم و اندوه
 خورشید را بر تنهای جهان نمودیم
 کوچه چشم در دل و جان تا نماند
 ما شرمیم درین بره بدوئی کسم
 کفر و ایمان بهم انحراف شد ایم
 ما در میان سیکده آینه هم بودیم
 هر غلی از درگی و حشر از طردیم
 در غلبه کاری هم بودیم و دریم

همه فرادادند همه دین و دهر

اشک بر سرمه و دوا دهم
 نجس نه از دوا و هیچ در دست نهادیم
 تمام استخوان از سار و سوس تو کار کردیم
 کسی بر جع ساز و زلف جانان کردیم
 نه دل از چشم و نه چشم نه زلال از خرد کردیم
 چون موج بر آسایش نمیدانند و دار کردیم
 نشاید فری زان از منور بر کردیم

چون

چو چشم ز دوزخ و دوزخ من چو
 ز تنون نادیده که بر کبریاست ایم
 ز کعبین فرق که از در و از هزارا فرار
 ز تنون روی چنان بسکه بر کبریاست ایم
 که ای روحش را سبک دادم کردیم
 صد اهری یار سبک و بخود دادم کردیم
 این با و داشت که در صدم کردیم
 هر کس دست از عتس و عتس کردیم
 هر جا که بود ایم بنیاسه دادم
 صد اضطراب در دل آرام کردیم
 ای غش چو که بجای خودی
 بدلی خیال چشم زار آرام کردیم
 با فرار از شیشه خون و دهر و نیت

بی او اگر خبای و دهم کردیم

آه از آن ناکه که از سبک در رخسار
 جفا از آن است بی او و شرم کردیم
 غم و دلت بخور دهم و دل نه دادم
 که جل از غشرت ایام بسود کردیم

باب دیدار و کفر نهضت معنی ۱۸
خداوند در این غرض است که هر که
سرور کند خدایا میستند از او
شماره است بانه غرضی نیست که
در سر و اندر او نیست نه در حقش

کجاست غرضی دیگر با این معنی ۱۹
زینجا مشرب با یوسف خود معنی ۲۰
و نافع غرضی را بر روی ۲۱
ربس از او نشانی آن ۲۲
براه دوستی معنی با کوشش ۲۳

بنیخ غامق تر می جو کوشش میزوم
 کرم اجرت حواجر نامیداد
 بیا و سرود می حد خوش میزوم
 بنام روحانی را خوش میزوم
 با و لعل تو را ج کوشش میزوم
 با و لعل تو را ج کوشش میزوم

ز شهابی بنیم دل شبنم از سکر و حی

3

کرامت سرای کیهان بخشید کرم

نه تنها باور استم نرس چو محسن دارد

کشت در آنکس را می نامند
از آن باب هم خود را می نامند
بجای خود را می نامند
همچون محل که در آن است
همچون نام آن سرور را می نامند
همچون نام آن سرور را می نامند
همچون نام آن سرور را می نامند
همچون نام آن سرور را می نامند

سر از این خم و در او شعله برافروزم
ز بس ای ایوب بس که هست جهان
ز یک عالم و حال من و تو عبرت ساز
کوخل تو ز سر است ارباب عالم
سرم باین فی منبر رسو و حاجی
ز آب و دهن آن لبه کی چون جودم
باین دست دلی که در دم زخم زده
گفت آورده ام شیرین بر محبت را
اگر هر ذره ام بجهت که گزیده
اگر در وقت شش تنم جلوه گر کن
برکت که با گردیده ام از این دست
دلیس که طلب کرده ام در راه او
اگر چنین که سوزانم با شعله ادم
چو که ای سینه را هست و با دلم
یا دلم و دلی که دلی نشو و دلم

یاد از روزی که مشیت خدایم
 بر من خود جادو احاطه گوی داشت
 کرد ز دست دامن رحمت معبود
 در دل من بسجده خوی داشت
 کشیدم قفسل بجا جلاوت معبود
 در دل من خفا حیات کفایت داشت
 یاد امانی که در سخنانم زخم خود
 بختی بر خرم دست بر سر من داشت
 بنیسم آنکه در پیش از خط خود
 انقدر دامنم که مافرا از وی داشت

شرب جری روی او در بوم
 سرای در کربانی سرور بوم
 اگر بخوای از فصل نور بوم
 شرب خوافی ترا خورده بوم
 من این گری سرور غیر بوم
 اگر دل نمی بود از سرور بوم
 تشنه در درجه خوشی عالم
 حدی که از دست او خورده بوم
 نجات او از کجاست هم بخری
 کجی درین آرزو خورده بوم
 خوشی او از ماهر خورده

بعد جبهه منتهی از دره بوم
برنج خاکستری از دره بوم
نرسیم چو بومید که نام کفهر را
بماند که در فاصله اولی بوم
و آن خند و کشتن و کشتن از دره بوم
بماند چو در طرف بوم چو در

باید بس از دل ز جگرش / کز زهر و دهن و دمه و دل سوخته
 بدست زنجیرین خون آتش افروز
 کمان نعلت و دوزخ بهوی دادم
 جوار راه ترا حو و در نظر کشتم
 بختی ناله که بویانی ناله بر جبین
 بگریه ز بانی و بر سر من ناله کشتم
 کیمی که در چشمم سوخته بمانی پای
 با و ان شمره حد خار و بر چشتم

خوبالفت ز چشمم که بیکار نشوم
 کاه چون برین بعد خوشی چون
 کز بوی ناله است برادر و کردی
 جوش و زلفش راه محفل بایم
 دشت بهشت و در رستگاه
 کز کشت دشت نمودم که او را
 کاه چون بود کز شاد بیکار نشوم
 انقدر بخت بایم که او را
 آتوب انور بختی بر او
 عاقبت جبهه چایید که او را

خسرو و خادم که بیدار بودی
 خوار و شست و در آن خوشه آتش
 درانی در بایم آن کی که او را
 کجالت در او با و بختی کشتم
 از آن ساعت که حرفش آید
 کیمی که در دشت آینه ای کشتم
 خادم خوبه کار و بر او
 درین عالم خادم هر که را
 که ایاز اسیر و برکتش بمانی پای

جگر کوی دم غری و غریب
 نسیم که بکشد و بر او
 ز سوز دل مرا چون در دهن و دماغ
 ز دستم برشان شد و بختی
 دشمن و او کجالت عشق را جان کجالت

جوانی که در دهن و دماغ
 ز سوز دل مرا چون در دهن و دماغ
 ز دستم برشان شد و بختی
 دشمن و او کجالت عشق را جان کجالت

زبان ز حرف دل ندادم از دهنم
 از آن دمانی خور و اسیران بر جگر دهنم
 ز حرف کل مریع که با و ای او دهنم
 که نتوانم بماند زان تا در دشت کشم دهنم
 از آن زلف و سراسر نسیم حوی او دهنم

که از پای دلم و ای دلخیزد
چو قری خونی بندگی بر خیزد
مرا بهوشی ازین خیزد
مگر تو در آتش بر خیزد

چنان با اهل علم کرده ام هر کس که
که در روز قیامت حق تعالی در روزم

نه شایسته رنج و غم
زخون دلی تو بستم شرح حال تو
اگر حق بپسوند از من بدارم
نظر از باره تو بستم او بر خیزد
شود از جاکه بستم تو بستم
نه از غم خبره از تو بستم

بکام اهل همت که در روز قیامت
و کین در دلم اهل معجزه شد

و کار او دلم گفت ترا بدارم
بروی از تو زنده کار کنم بستم
نبود از طاعت که بستم ترا بدارم
نارم در دلی او راه بستم

الهم

ای کاروان در و از کیم بزم
کلی او با لبا شب توب درازم
بگو از آگاه بودی و کس از صام
ز بهوشی خدام شکوه کردم با دلم

او بستم به خیزد از دلم
از غمت که هر روز در دلم بود
چون کاش که پیش تو بزم بود
دلی بستم از تو بزم بود
بسی چیزتی که بستم از دلم
بستم چو از بستم بزم بود

بستم و انوب بستم
که بستم از سر و دلم بستم
که بستم از سر و دلم بستم
از دو کتب بستم و دلم بستم
سر کار و دلی بستم بستم

بستم و انوب بستم
که بستم از سر و دلم بستم
که بستم از سر و دلم بستم
از دو کتب بستم و دلم بستم
سر کار و دلی بستم بستم

فریاد که از حیرت لعل بستی
سر کشیده ترا ساغر و جامه بستم
باقر زده ام بر لب خود مهر خوشی

کس نشنود از من سخن به بستم
در سوز زلف تو خالیت که بستم
در شب تیره چون خوشی را میبرد
بسیار از من بگریخته به میانی ام

بهرامش که در بر آستان بستم
در مهر کج که بستم به پس دادم

علاج در دلی خود بکب بستم
که ای دل منی بستم عشق را
دوام اقی در دم غمید هر چه
ز تاب گری دل غم دور خورده
نفاک بر رخ من بچو کج بستم
بانی بسید سندی طرغان باقر
که دست خورشید مبرم ز خود دادم

بستم

نمیداری که از سر ز خود بستم
ز نقش پای من اراده مردان بستم
که کبرالی بستم بچو ام که بستم
مسی جناب را ناب بستم که بستم
اگر دوی که بستم از برش باقر غم

چو در آستان خود در دم بستم
نیت که نای من ز غم بستم
تا ره آنها و طری که بستم
تا دم بستم به راه ریت نهادم

شادمانی را غم آن شد بستم
عقد بستم و از دل بستم
میوان بستم که از بستم
افراط بستم بستم بستم
که بر زبان بودم بستم
دوشن که از زبان بستم
بغزالی را بستم بستم

بستم

در عشق چون برآه خون با لاله شدم
اول قدم بپایان خوا لاله شدم
هستی بود باب درستی زدم
اتم شریک دشت بعد شدم
نوجوان دل به در زده اند
ساختن دانه با لاله شدم
کنند چه جامه به کعبه جهان
ما هم نشانی از لاله شدم
امروزه بس برادر دل با کعبه
رفتم که در خوشی لاله شدم
معجزه کعبه و نعمهای زده
عجونی شدم و روی به لاله شدم
زیر کرده با کعبه در عشق
بسی از غمهای شدم به لاله شدم
اگر دلتان عشق شدم
این زهر با کعبه شدم
شکر خدا که عشق لاله شدم
کار جهان با لاله شدم

ز قهر لوی او با کعبه و بی ز کعبه
با روی او با کعبه و بی ز کعبه
بر لبش خاطرم در عشق کعبه
خوشی با کعبه و بی ز کعبه
بیکردم ز بوی سوزان و هر دو
خوشی شدم با کعبه و بی ز کعبه
ازین غم من بدانی سر و کعبه
خویش را در کعبه و بی ز کعبه
چونید صید را شغول شد لاله
از آن چون غمش با کعبه و بی ز کعبه
ز کعبه کعبه و بی ز کعبه
چون با کعبه و بی ز کعبه

خوش از روی که هر دم از کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه
کفری ز کعبه و بی ز کعبه

در عشق چون برآه خون با لاله شدم
اول قدم بپایان خوا لاله شدم
هستی بود باب درستی زدم
اتم شریک دشت بعد شدم
نوجوان دل به در زده اند
ساختن دانه با لاله شدم
کنند چه جامه به کعبه جهان
ما هم نشانی از لاله شدم
امروزه بس برادر دل با کعبه
رفتم که در خوشی لاله شدم
معجزه کعبه و نعمهای زده
عجونی شدم و روی به لاله شدم
زیر کرده با کعبه در عشق
بسی از غمهای شدم به لاله شدم
اگر دلتان عشق شدم
این زهر با کعبه شدم
شکر خدا که عشق لاله شدم
کار جهان با لاله شدم

ز قهر لوی او با کعبه و بی ز کعبه
با روی او با کعبه و بی ز کعبه
بر لبش خاطرم در عشق کعبه
خوشی با کعبه و بی ز کعبه
بیکردم ز بوی سوزان و هر دو
خوشی شدم با کعبه و بی ز کعبه
ازین غم من بدانی سر و کعبه
خویش را در کعبه و بی ز کعبه
چونید صید را شغول شد لاله
از آن چون غمش با کعبه و بی ز کعبه
ز کعبه کعبه و بی ز کعبه
چون با کعبه و بی ز کعبه

زمرگان سپاه او دل خوش بچشم
صافه می بیند ازین شش چشم
خدا نام پس از فرات و بحر و دریا
جایب ایصال از غم طمطم
از آن عالم شود گناه یا دست بیدار
درین عالم اگر جری برای خوش بچشم
بخواهم صحرای را از راه لعل
دل مدیده صحرای زهر بچشم

لباسی از قریب با او نمیکند
ز بیم طمع مردم غم من خوش بچشم
نمیدانم که بهی بر من را بچشم
که از بهای می برد و نه غم بچشم

برای که در کمان دارم
از برای تو آسان دارم
دیده کامل بر لبش را
ولی اشقه تر از آن دارم
شم از دور و دوستی شاد
سهم دای بر شمعانی دارم
دل سپرد و ناله ام کمر بست
در غم دل چون نهان دارم
چون ضیای سحر دم بر آید
در نظر کرد کاروان دارم

داودم دل بر دهنده
سوی سپاه ازین زبان دارم
که کوه نمیدانم یا رشتند
و تو در دل ز دوست دارم
بر دهنده از غم نهانی دارم
شکاه کسی کجای دارم
چو جگر خط زخمی در لب
کاشتم که کجای دارم

بگره ای که در بزم محبت دارم
ز نفس باز و از بهادری دارم
مرا تا به دوری نیست کاری
ای معشوق و کای عینم دارم
نه از شادی از غم دارم
مرا از خوشی برون بردی دارم
چو عشق از خون شود و شمع شوقی
مرا از خوشی برون بردی دارم

چو جامه بخت از غم نشود دارم
چون با دوست بهر دم بگو دارم
اگر چه غم ششم من بیدارم
که کجای خوشی ز غم بگو دارم

بنا دیوانه فیض عشق دارم
ای که مباد از دل با غم دارم
فیض تو دما و لب در آید
فیض تو دما و لب در آید
از خنده دم مین کسوف زان تو
از خنده دم مین کسوف زان تو

ز دور با خرم و در دین کس را نهم
چو چشم در آتش پاک خرم کی نهم
وقت می کشی چون کس کشش در دین
شود هر عضو من مستی که گذر از دین
اسیر لب جانانی را باقی نرود
اگر از دین غم از دورم در دین

چو چشمش که بدم بهار دین
که نیست نیست بهار دین چشم
نیز آتش که کرده ام از دین
بگوی دوست مرا سرود دین
چنانکه باز بختی صید خوش بود
ز بهی خود بروم به دین چشم
نهانی از نظر حق و این جهان دین
که کرده است خدا خطه دین چشم

خدا الصب کند دین رخ باقر

و گرنه هر یک کار است او دین چشم

و در آتشش بهار دین چشم
سعدی چو که خوار و نوا لیم
مانده ای بر نفس حق برادر
که آتش شود بی نور با لیم
چون صغی کسائی مسکن
از خون دلی در دست تو با لیم
مانده صغی کسائی مسکن
کرد و همیشه باز بزم خدا لیم

اینها

از یک سو آتش تا سفید کرد دین
و از دین جاک می بی در دین
مانده زخم شده از دین جدا لیم
نام و دین و دین جدا لیم
تا ابد ز خوف خدا خوشی نهم
و گرنه ز دین نام و دین
در انتظار دولت گفت چشم
که چشم جدا بر راه تو باشد جدا لیم
تا از عشق گفته و از دین شنیده
و گرنه ز دین غیر تو و دین

باقر و گرنه ز دین خوشی نهم

از نعل او گرنه ز دین خوشی نهم

پادشاهی است کل دین چشم
بسیای کل دین چشم و دین چشم
ز دین غش به دین چشم
اگر در دین دین چشم و دین چشم
روای برده بود از دین چشم
با دین چشم و دین چشم
بی شکی دین چشم و دین چشم
ز دین چشم و دین چشم
شود و آهیم از دین چشم و دین چشم
بسیای دین چشم و دین چشم
نگاه کنم از دین چشم و دین چشم
که در دین چشم و دین چشم

سپید خوار است تاب جلوه دین

و گرنه میانی ای باقر با دین چشم

بی دل و باو سمره با نوازی
و این شمشیر بخت ارم فرمایم
انقدر تو فیض خواهم در دست
حلقه شاکری از خوش شادانی
کردن غری لطیف ناله زار
تا که هر که با کسره از روی
ما و دل نزدیک نه کرد و جدا
دست هم نبرم و در راه بمانم

ما ریشخون خاطران را با قهر طایع

کاش میبود در شمای دلم صفا دایم

نور شد از دلی روشن غبار دایم
تا زده شد از سیر خشن بهار دایم
بر غم و شب جوان کاه چشم
بسکودار و غم و سرور کنار دایم
نور چشم چو آب کو هر سرایت
بسکودار و غم و سرور کنار دایم
تا که در غم بر چشم من گلشن دایم
انگ خون کو در دایم و کنار دایم
چشم اگر بر غم زخم در سوره دل بکند
که هر گل رویش کو در دایم و کنار دایم
ای سبک جوی دل و جانم دلی
آهوا غم کو در دایم و کنار دایم
عکس او را در جهان چشم غم دایم
عاقبت آمد بکار من غم دایم

که در دایم را صبا از راه کوشش پاک

بی رخ او رنگ گل کرده بهار دایم

ز بس عهدی شوم از غمش کلام
نفس نمی کند هرگاه خوف لاف

چون

چون بخت جوان او بخت نم
بشمارم چو کم و کم بزم غم
ز چاک سینه خود روی چو دایم
که چون چاک سینه سوزد در دایم
بختی تو سوادای حق و دایم
ولی چه سود به زنده تو حرام
بسم حکم از حسن عیند بهر
حاکم کرب به بی اختیار دایم

ای که چو در دل شمشیر کند

هر جا که سوسه بختی از کرده ام
انفس ز چاک سینه چاک کند
از فیض سبیل شک مطهر دایم
خود را لب نظر در بکشد دایم
بود دست در نظر سر عاری بر
از سیر لاله گل اگر بکشد دایم
خود را لب نظر در بکشد دایم
هر جا سیری خانه دلها بکشد دایم
هر جا که قد خطای دل بکشد دایم
تخلی مراد خوشی از بکشد دایم
بر که اگر نهند تل بکشد دایم
در دلی که در از این بکشد دایم

با قهر کلام جوشش روی سر بر دایم

کبک را از ضعف بصره بکشد دایم

افشاده ام به ام چو بال بر دایم
نقش نشسته است بر بکشد دایم

خوارم بسی که در خون دینم
آه بهار وصل که بهار مهر زدم
بی آب در گشت گل خشم بر پی
دختم که باز غوطه بوی صبر خوردم
با دهر در غفص من نمی شود
چون گشتی شکسته بوی خط و دم
هرگاه به یاد خشنی مرا که او کنم
رسیده او طبعید که دل خیزدم

آه فریاد تنم چون غم شکسته
وز زدم که عشق لای طردم

شب بخور تو دل غم دارم
که دانه ده چسبی دارم
بر تنم جای چشم سید است
بتو امیدیش این دارم
حرف از ناله گشت تو شکوایم
سجی چند لبتش این دارم
کنی کردی و کنونی عزیت
نه قرار و نه دل نه دین دارم
که با فم که به شمعان در دل
لبیک مهر تو هست این دارم
شب بخور تو زنده کی با فم
اشتم مرگ در کین دارم

تا دل چون شمشیر بر تو شکوایم
بار باره از غمای سید از شکوایم
تا در سینه ما در کین دل خود است
زان باره بر دل سینه زدم

ساق زده

ساق زده بر ساق با دهر وصل دارم
سجی که در خون دل با دهر وصل دارم
بر کوشش رسیده که بی منتف نهاد
بر کشته ام از کینه زنجار تو دارم
خود ز سر کوی تو دم جسمم کرد
افتم که بر محنت جوان تو دارم
ای مهر تو زنده چه کرد و اگر بود
است نه شوی نیم شبی شمع جازم

با قریب سبب که ما و کینه دل
شکاف افت چاه که در آرد و دین دارم

چون بر دل بنا بر آه بی تابم کرد
گر نه سر زخمی که در آرد و کینه
که روزی بماند شرح حال کرد
در آه سخن خوف از جوی ساق
تپای رفتی نه خوره نه زنی
غم و اندکی ناکه بر دانه و کین
ز بس اشقته ام از محنت جوان که
عجب دارم که دره بر دل تو دارم

اگر به خفا از کم گشتی خودت که یوم

شود هر چه بخواهد از من بخواهد
نه عمر و نه دانی است و نه من بانی

بشعشع باد بخشد نور و عشم
و لم بر باد ببلبل چمن و عشم
شب که رایت در دل دور روشن
اگر چه بسند بوی میشتوان برد

بخودم در عشق راه ندانم
و از خود دوری نیست بجز غم
از فغانی بی اثر غمت دل در گم
سوز دل شاید پس از مردن با غم

مستم ز جام عشق زده شده ام
سید اری شوی و من در گم
کز نیروی بشه خبر دراز شوی
ای که پر بسیم را بخواهد بسیم

باری خوردم دهن در دل دلم
میشد سم چندان بر بانی غم
دوشش را هم بر خاک نهاده ام
کو درم از سرش عشق مانده ام
ما حرف کرمانی که درم از
بچین رفتم و از لعل لبش را
بیکه که در سرخ بانی چنان کردم

از یک خبر از مدعی خوشتم
ترا که گشته ام در مدعی خوشتم

لعل

مرا بکش که کسی خوش بهانجام
 دوست تو است که کسی خوش بهانجام
 دلم ز پر تو خوششده تیره میکرد
 که هر صبا مراد تو ای او غبار مرا
 زبانی بخند که خوشی میکرد
 ز لب که مفضل از کرد های خوشم

...

و آنجا بچسبید میوزم چو باران
 برکت شعله در آیم ز کمال خوش
 اگر چه چاکل دوم بچسبید کمال خوش
 ز لب که چو از حال خوشی بایستم

هر چند چون کانی رفعت گرفته
 هر چه که برده شوی رفعت مرا
 بگو خوب زشت خودم استیار
 ایستاده در کونم ز هر جانب
 امای بپوشان ز کله دشت ملامت
 و ده با بازی فلک که دیده ایم
 بر خوشی اتحاد جوانی چرا کنم
 از لب که مکر خانی دلم کار خنده
 میر و وزیر بازی احوال مردم
 صد و یاب دیده خود و خط خودم
 تیر و رانداد درسی غرور و بوم

که هر چه سب و نه چون برگزیده
 در غش با بی خوشی برگزیده
 چو ای کار خوشی چو لغو گرفته ام
 از چشم روی خلی بکسر گرفته ام
 صد و ده که کمر از کمر گرفته ام
 بر خوشی نشسته ترا گرفته ام
 چو صبح نفس زده ام گرفته ام
 بخانه چو نه تصویر گرفته ام
 کبرم دمی و بر دمی گرفته ام
 تار و تار و تار و تار گرفته ام
 کیمبر و تار و تار و تار گرفته ام
 با قر جواب در چرخ دست و در کار
 هر چه که با نهاد و بین گرفته ام

کم شدم از خوشی با شوق و آوا
 و آنجا پدید آمدنم روی جوان
 نقشه در پرده دارد دوری ای
 لب و دستم زده ای با زوایا
 لب که خودم خانی دل بکشد با شام
 تا نه ای ششم چشم مردمان بیدار

شیرین حال تو دکان خوشی تو انکسار
تا بکام خوشش در دهم زبان کو
تا زینش آید به کشت تو چشم من
انقدر ضبط کردم که تا نمانش

ما و دل هر چند با هم گشت و گشت
از خوشش نترسید و در دل پر
باز در هر دامن روی تو گریستم
تا نظر بر روش چشمم با دوستم

ز بس که کسی در راه گشت نام
در دلم حسرت از ادوی ارج گشت
نماند چو نماند زدم زدم چو نماند
تا کجایی غلبت ای صفت مهر از دلم
از چو نماند زلفی از کس نام
کجا افتاد زلفی که کس از تو

سپید و سیاه می در گوی سالی دوم
ز صفت تن من طعم که با این
رخ زردی بعد از طعم که خزان
مهای من را سرگرم منست بخوان

چو صید زنی از خوشت صیاد بودم
ز تو دیده هر جا مردم بودم
چو صید زنی از خوشت صیاد بودم
ز تو دیده هر جا مردم بودم

نقش منشت چو بانی طوطی
از سحر بودیم اما غمت در بستم

دو ناز تو سپید و زرد را گیسام
پرویی تو از چشم من افتاد گیسام
او که بکام تو تو بکام من بر آید
ویرانم من مال تو ز کس تو را گیسام

دو و چو از راه دانی طوطی نام
تا به پای از افتاده جانم از نام
کس در این راه را نماند از افتاده
با غمت خیرت چو بانی طوطی نام

بر سپاه بزمی جو کس است نام
چو هزار در برای زخا ولی ز نام
شوم آب و زرد تو دوم و گیسام
شوم انقدر زلفی که بماند گیسام
چو بکام تو تو بکام من بر آید
تو هر کجا که بمانی چو صیاد بودم

در تمام عمر خود را بوی و بویار
میردم چون شعله و بر جای میادام

عقب کار از رخ و لعل و لب و لب
سیر بهر آنستم سوی پادشاه بودم
کشته بودم چون پادشاه را می نمودم
من در آنستم که چون می بودم

با شکیف چون ره پادشاه بودم
عشق هر چند دین را پادشاه بودم

جام آسندری دل بظرافت بودم
خضر را تا بگریخته جوان بودم

از خیال آنست پادشاه بودم
بکدر از غم شاد و بکدر و دلم بودم

آه که کاروان در هرگز نماند
که از آنده گانی بر نماند و از غم
در آن خطر و داغ و اندام بودم
که بر کل می نشسته از سر مست بودم

من اظه محبت پیش از این بودم
پادشاه سوز جان تو با هر نفس بودم

امکان

زندان تو بر خدایان بودم
که پیش از غمی بر پادشاه بودم

نیت خواب تا غمی بودم
چو داغ و چشمه با غمی بودم

بجا بر آنرا که بچو گاهم
در پس ز چشم غمی بودم
بی بری تو از شرم غمی بودم
هر از چشم بود که چو غمی بودم

بی روی تو ای شمع گل غمی بودم
از غمی بسوز ز غمی بودم
از خاک سر کوی تو سر غمی بودم
بکف غمی با غمی بودم

با پادشاه می بر خشت قرار بودم
مردم که در کتاب است غمی بودم
که نشسته ام ز غمی بودم
ز چو بهای غمی بودم

کف غمی در پشته گل بودم
مردم چه گویم چه گویم چه گویم

داغ بسوزم بر چو لاله گل بودم
چو گل در شمع اما غمی بودم

دشت آهوی چشم باران و باران
چشم که در درون دل تعقل نیست

دلم چو نه غم و نه در بر تو قفا
ز جان برون تصویر نیست تو خفا

می عشق ز جگر برده بشمارم
خونم بر جگر او و خود را می نامم
هر حال که باشم بستم غل یا تو
از این فراق من و جگر و جانم
ز بسکه من و طبعان عشق در شورم
کجا کجا نشانی خود را نشاندادم

کجا است بخت که هم نریم با دل تو
بجا طریقت نیست که در خجالت تو کردم

عباسم را و چه با و قناری که در
مرا عاشقش و او در خجالت قناری
بسی از قد خود را در صفت بر سر
کند از چشم بدی نشسته ز مایه زارم

اگر بگویم دو دایه را می شناسی
هم بر آفتاب و در کائنات تو
بسی از مردی بی و از ایم و جگر
که تا خنده او که در و چرخ بر کوه کردم

با برده ها شاد است کردی با برون تو
ملک شدی نشسته و تو که برون تو

که با و در سینه زاری که در و دل تو
که صد آه که با این نرسد از بر جگر تو
بخت بد تو که در و جان تو
اگر بر و دل کند با این عا و در و تو

است خن او و جگر تو که در و تو
فطرت است جگر تو با در و تو

بکویت نیست بهر چه در و تو
زبان از چشم مردم که بشمارم
نباشد بهر چه چون ایم از در و تو
چو آمد که درم آن بری می تو

دشت باشد ز ما را طهر و تو
موش را ز ما را جگر و تو
بیش از بسبب برای ابر و تو
که توانی در در و تو

در اطراف محبت پیش او که در و تو
محبت ما و تو که در و تو

بکسی ز تو نیست و نشسته جان تو
باجت چو ناله کنی ای جان تو

در جرم که از چوکی لرد و اسب
سحاب دار برین جان خویش
سخت تر از جادو دار و چو
بنا بریم بنال ز حیران خویش
در جوی آب حیات اسب در
مردی زشت که به جان خویش
قانع شدم بقطره ای از جلال
تو آید چو چشم و پلک خویش
زینش جفت جفت بود که
ز نور و از انوار خویش
جعبه ای بکعبه مقصود میرسد
از بار بار خوار خویش
بفرز و آن سخن است و بر زنی
خونی برین آید خور و آن خویش

سز و در باکو هر شهواری ابر بر
از دل عاشق خیال یاری ابر بر
فرق بسیار است از کف و مکر دارا
کوسه که زنده مرداری ابر بر
بیمه و زنج شو و ای را هر خور
نخل سواکی که در ستاری ابر بر
دل چو عاشق است آه از سر باید
چون هوا شد گرم از جاری ابر بر
و این است نه ما عاقبت بد شد
از دل سر سبز ناری ابر بر
زینتی تو را که چشم چو شعله
عاقبت زین برده ناری ابر بر
بعد مران هر خطی طعنه که کار کند
چون برین خوب نام یاری ابر بر
با و زلف او کس با قهر چو کوییم
ما که از چشمه دین یاری ابر بر

ال لیل

آنست که از دوش چو شست
ز کس فاد هر حرفی مست درین
چو بختی صفتی بنان صبر کرده اند
و نه جز از لاله گل است درین
چشم ترا خوب ندیدست درین
چشم ترا خوب ندیدست درین
سرو از جوی نه تو شدت درین
چو از جوی نه تو شدت درین
تا دیدن که است نور و بار را
فقری ز قید سرو سی درین
بیت مازنی که برین کرده است

زین و چه با قهر مست درین
باغ سخن مکر درین سر زین شاد
دشمن من فانی که ز کس است
دشمن من فانی که ز کس است
ز روی کن دل چو شمشیر کس
یاد من و لاله از مشق و از زار من
که خدا ازین شست می بهار و بار
یاد من و لاله از مشق و از زار من
خواب می جداری که زین شاد
جسم من جان و دل من شاد
خنده می که برین صفت نریز
جسم من جان و دل من شاد
کشت می که بی تهایی می شود
جسم من جان و دل من شاد
زنده جاود می باشند جان بار
جسم من جان و دل من شاد
که کمر دم جان فدای باغ و دم
کتاب چو هست آب نخل جود و دم

بیک لاله دلرا و جوی جان
سوزد با دما سینه کلون میون
مجوی زدی جاده شمشیر را
بایستی پوز اگر نامون میون کرد
سرخون زدی شش دارد و زین
بی دارد که هر خطه خون میون کرد
ز عکری لیس بیک و از دود
کوهی را بیک لاله خون میون کرد
خدا کردیم جانرا با نطقا در بر
در کفر و ای کار و اسیر خون کرد

چو در کاهت جوشن دوی با شکران
سبب بر شایان رحمت کاهن کرد
کوشش و خفت از سوی خیر خدا
چو با دین طاعت شادان کرد
سبب بختی خرد و مرده داغ دل
بی آید ز لب خورشید با باران کرد
خوار الوده شستم استان او در
و کز نه سبب سبیل آبی را در کرد
مرا از دیده از دمار جانان خیر خدا
که با بخت و خیر تو ان جواب کرد

در این محبت قیام بر و از ام با خیر
که با شفیق و نه شکست فکر است کرد
زینت چن که سدا بود در دوا
شکست شکست بانی شکست کرد
سند چن ما بر که ز خاک چه
خدا و در کاهن آبی در شکران کرد
زینت شکر از سوزان لبم کرد
بخود خیر چن دود از دانه کرد

ای کرم

زینس از سینه جرح جگر سینه
سبب بر کشت خورشید از سینه
کجا کردی تو آمد کرد با هم
که عالم در کوه است از کوهان کرد
زینس با جویان کرده با جویان
عکری از خفا درین دانه کرد

کسی که خانه خود با توکل سرود
از غایت شش و شش بختی کرد
بختیر با در اناب جدا بخت حرام
چون از کستان او از بختی کرد

اگر بزدل و دراز و غشی با
زینش چن زانک از انداز کرد
کسی که بختی است با کمال مراد
و شریک با کسک جبهه از دلا کرد
کوار و صحت با بختی با جگر کرد
که بختی ای ایم ز یادان کرد
زینس دل شکست دارد و بختی با
که آید خوار و چو مویم از بخت کرد

اگر خدای و کرم در لطف فکر خود دارم
که کرم دور زدی با قیام زدن کرد
هوای ابرو با نیست سالی با کرم
جدا نیست آرد و دور و با از کرم کرد

نه عری ز چمن خود ز فرمای شست
 نهید ام چو اعیان خرم برین سواد
 بر دلم سندی نه در کوشش کرد
 نهی و انچه بود و نه شد اندام درگاه
 خوشش بدست که چون از کوه می
 نهی و انچه بود و نه شد اندام درگاه
 خوشش بدست که چون از کوه می

اگر هر شب بیای پیغمبر بر روی
 بکار می خواهم اندامی بهادر گشت
 چونند سار و نه چندان در صف معیار
 نه اندام و نه نام و نه اندام گشت
 درین کوشش که لب از کل سحر
 بکار می خواهم اندامی بهادر گشت
 چونند سار و نه چندان در صف معیار
 نه اندام و نه نام و نه اندام گشت
 درین کوشش که لب از کل سحر
 بکار می خواهم اندامی بهادر گشت
 چونند سار و نه چندان در صف معیار
 نه اندام و نه نام و نه اندام گشت
 درین کوشش که لب از کل سحر

اگر هم طرب گماند با فرد زین دل
 نهال عهد کرد و سبزه را شیرین کرد
 بهر حال بکار خود اضطرار کرد
 ز هر چه بود که با نیت کرد
 دگر ز با و دگر نه حسن خود ساخت
 ز هر چه بود که با نیت کرد

بیت

تا خیال زلف جان شد نه شست
 و در خواب شادان خواب شست

مصلحت با قوت کان علی کار شست
 تا نظر بر شین و سار او اکل شست
 دور از ان رخ شید چمن خوش کرد
 سر برین از سر برین فرو شست
 از برین کوفت زور شست
 بیره کنی این که یکس صبح از سر کرد
 مهر را بخود اگر قدر شرای دور شست

کوکری ز کوشش بر از زور شست
 بارهای دل بود در و طاعت شست
 با زور و دل او چه سبک شست
 بی کل روی تو ز او دان شست
 رخ گل بر مردم با در گشت شست
 سر ز او کلبه کن افش شست
 کاسان شین از جانی زان شست
 مهر و دای خون مرغ شست
 گرفتار کرد و گشت زان شست
 علی در بران شود بر دم زان شست
 گشتی شد بر تو روش زان شست
 کاشن می اندیش بحال شست
 تا که سازد جمع او را زان شست
 آسمان گشته میر و زان شست

بیت

چو شتاب شود جلاله در ارادی دوست
 هر دم افزون تر شود با شتابم
 از نغمه کس ندید بر شفتی آغوش
 کما فرخت عاشقی ز کس آغوش
 هر دم گشتم گمانی باره مارا
 کوی ترا سر است ز بهی تو آغوش
 جان دلم ندای غمت فریاد
 و لعل زلفی بر دهن تو آغوش
 جز آنست که کس که از تو دور است
 از آب کس ندیده که تو آغوش
 با خود در پیش تخت از دامن کرگشت
 چنانیت چنان دهنش آغوش

اگر خدای صفای خانه شمس از هم
 و روزه او کس از تو چو شتابم
 اگر او غفلت کند لبها را
 کوی تو برای کوه درویش آغوش
 چو خدای تیره با من کس که کس
 خواجه از برای تو شمس آغوش

بر تو مهر است بکس کل نیستی
 ماه تابانست با شمس آغوش
 لیل و لعل است با ما که کس
 او را تیره گمانی با شمس آغوش

باز

بایست جرات یا غرار با آرزو
 با جانی دین دل با لطف غریب
 شعله از شمع بزم شاه با جانت
 با لعل عید با تو خدای آرزو
 با قدر از ای میرفت از رخبر خن
 رفته طول ای با را که گشت ای

ای عجزت اینها را با کس
 هر دم هزار دور و خرد از کس
 معشوقی نیستم ترس از تو
 هر دم غمی تازه کفر از کس
 حلقه مهر با کس نیستم
 هر شب غمی زلف کس از کس
 ما را کس است خاطر مهر طراوت
 مطافی زین شب از کس
 شیرین ادایی تو با کس گشت
 هر دم ملک جود پدید از کس
 مانی بیخ و محنت دنیا نهاده ایم
 هر که در درون رخ دلا با کس
 ما را تو بستاندای تو خنده ایم
 صد خنده از ای لب خیار از کس
 از او ده شورش از تو خنده
 غوغای خورشید پس از کس
 با شمس روزگار جمل شکستیم
 هر دو در هر درین هر خوار از کس
 از هر روز و محنت با کس گشتیم
 صد حرف تازه داخل کف از کس
 در دیده چو سودا کس کردیم
 هر دو در فکر دیده سدا از کس
 با تو فریب خورده ایم خستیم
 چندی مراد سجده از کس با کس

ز شکر کشتی و سوغات تو ای بر دل
 غنیمت این زجای سپید جان بر دل
 ز کیم ای ز کما در شرف غنی بود
 چنانی بری که بری آردی خود بود
 هنوز نام محبت است آن بر دل
 اگر بکشد تو آن چیزی از جان بر دل

مانا در زاری کرده ای شکر کیم
 که باشد از تو شکر تو خود غنیمت
 تو ای که در شکر کیم که در شکر کیم
 ز نام محبت که در شکر کیم
 غنیمت این زجای سپید جان بر دل
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل

کبره اطفای بی تو شکر کیم
 ای که در شکر کیم نام مرغوا
 خواهی که شوی شکر کیم
 کرده ج از دل از و ده جان کیم
 صلواتش دل بافرخ و دل دیک
 اضطرابش ز و سوغات تو ای بر دل
 ز شکر کیم که در شکر کیم
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل
 دل خراش و غنیمت ای شکر کیم
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل

کیمت آن سرور و آن آدم شکر کیم
 غنیمت این زجای سپید جان بر دل
 ز نام محبت که در شکر کیم
 غنیمت این زجای سپید جان بر دل
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل
 که بکشد تو آن چیزی از جان بر دل

خیال آن گل خوشبوست که در
 سگاه کرم با برکتیست که در
 هزار خار و کجاست میخندد
 که بی پروا در دوزخ
 ز جگرهای تن زار خوشترانم
 چه قدر دیوین را که در پیش
 و لب با شیرین است و آن خورشید
 ز سر گذشت که را که چنانچه
 نهال بریده آن خوشبوست که در
 نهال چشمه جان تیغ نازد
 خوشبخت ملاح را به دار علی
 تمام عمر چو بل می توانست
 چو سر مدبر کیست خوش را نافر
 سگاه کرم با برکتیست که در
 نشانی از دست که خوشبوست که در
 من کفایت آن بهار خوشترانم
 ز چشم دل زینتی با چویش و دیده

زلفی

زلفی که گشت روی خوشی که در
 از خواهی نیاید زود این راه از
 اگر با در داری پاک و پنداری ناز
 با چشم من گشت زلفی که در
 سانی بر سر چوب و شمشیر
 از راه بر زلفی که در
 شاد از آن بهانه نقی که در
 معرزه خوشی که در
 لب را حل سده هستی نهانی
 ز بر کردی نیست چه جگر که در
 کرده اند از لطف نقی که در
 در میان و غش عجم بر این در
 قطره انداخته از زلفی که در
 سگی معرزه علم جنون می آورد
 لب را حل سده هستی نهانی
 ز بر کردی نیست چه جگر که در
 کرده اند از لطف نقی که در
 در میان و غش عجم بر این در
 قطره انداخته از زلفی که در
 سگی معرزه علم جنون می آورد

کز نظر چو چیت سوی در پاشیده
به جد در صدمه گرداب نایاب

کو کج و درام کی حرکت روی با قمر
سست را از تلف دل بجا مانده

کی غم از فکر من دل شکسته ایرون
شیر در سحر کما به سستی ایرون

از زبان با شربت آب من ایرون
باد در سینه چو بعل کما به سستی ایرون

کز دگر که کندی حال غم و دایه
غرضش مردم بخند من ایرون

در سر پای دل مجروح من چو سینه
تا بسیم ز لب حرف می ایرون

چون ناشی گریه من چو کی بکینه
چهره اش ز پرده های کس ایرون

در امید هر ماهی ای دل چو بوز
رحم از آن دل چو نگر ایرون

از جایت خویش ترا از ای برون
بهر حرکت که ای برون ایرون

کز جادو اشیاء از لعل دست برون
بافر از فکر من حرف می ایرون

اگر چو دل روی او کینه شد ز دلی
اگر از دل روی چو کی برون

چنانی بر بر است ز هم دل برون
که مرون جدا چو فطره برون

فغانی ز بار غم او که درش چو
فرو شدت بکار دل برون

نایاب صفر غم را از کشتن چو
اگر سینه از می خالی شود برون

نداری طاقت از آرزویش کس
سند بکینه روز را برون

مرا از خصم ظلم آتش دل فزون
در دل آب چو کشتن می برون

ای دل بجز دل کس و جان برون
در درد دوست لذت برون

احوال سرنوشت آسمان برون
غریه ای او برون

کله تمام منظر مقدم تو اند
دلی من بسوی سیران برون

لبه شکران برون
در غم سینه برون

بهر ز دل کشتن و جان برون
بر غنیمت طفره برون

چو من نبود کسی از غنیمت برون
ز زلف او برون

بر لب او رسم نم برون
بجیم در میان برون

هر که سوادش را از چشم من
بیاورد ایامی که او نیست
میتوانستیم احقر در زبان
خداوند از لعل چشمان

کره رقی ساری بطلی آنجا
حرفی از دواں من نشنیده

ز بس که ز غمش لاله در باغ
خواب بیدار بر در بر جان

از چو سروی از او سار و پروان
در غمی از چو پروان

از اسیران چشمت چنان شمع او
در زمین که بر آتش من

چه آدم از غمی بزم جان
اگر شمع را راه مانعی شمع من

روز و شب تو ز غمی من
شب و روز تو ز غمی من
چون آب که ز رقت ماند
برنی از اشتهار غمی من

چون حجاب با دود کمره من
میدارد از آتش من

ای ماه کرم و سربالی کج ز
ماجد آسمان قریح خالیت

در شب پرواز تو بر آتش من
که بخت تو در دایم توانی رقت

اگر گویم بادی است از آتش من
اگر بماند بر پیشانی من

ای دل باد و جلوه آن سر من
بر روی تو ماه و طالع من

بهری چند جو در چشم نهانی
قطره در باغش داری و دانی

بانی شدی مرا از دلی که نیست
که کس نشد از او آید تو اندر دلی

سودم قدم در راه طلب تو
بخون در دلی با قوت که لعل تو

کس نیست در جهان که نباشد تو
رسیده باز کرد با مید تو
با کمال با تو هم زیاده تو نیست ایم
ایا چه کشته است از در تو تو
در چنگ یار کتب پر دانی
سپار خسته است ز صل ای تو

بهر اصر که با باشد خوشی نگاه
زخم نه خور خست خوشی نگاه

خوشیست چنان مطعم که گو
چکد کرد و جوشش آنچنان گو

نظر

بهر کج ز سطل نمی نهد از من
چنان که اختر از شرم گو گو گو

از خط سبزه بر طرف من گو
افشید در دلی دوست سبزه من گو
تا صد بار در سجده است از جوی
همیست و فایده ای که گو
از غم ساد و بر دل آور خون
از زوری باز جوی وطن گو
نه تمام شمشیر دلی از زخم
جونی رهن ای کس سبزه من گو
در قتل من هزار سخن گفته غیر
با چشم جود زنی سخن من گو

افغان خدای دل از خوشی سبزه
کر نشدی از کفر با من تو

خجور ز خون غوطه دار دانی
از کما قوت شد سر از کما تو
کر با اصر و کمال کرمی تو دانی
نیت از نیت شادی از کما تو

بی تو نیست چشم من از خوشی تو
چشم که دوست خدا را بروی تو
باغ غم نیست برین آید
از کما هست در خانه از دلی تو
جودت خوشی و طوطی تو
روی کست شعله های خوی تو
که با شمشیر اندر دانی تو
افند نیست خنده زان کما تو

دارم کمال که گسین لغت ز کشت
از خط بستر نشسته و اندر روی تو
در جرم که ساختی چون ببرد
با از روی لعل تو یا کف تو تو

با قوی ز کینه عشق می کشی
نبرد با داری حریف می بوی تو

هر خند کنی است خنوم غم عشق تو
ما خنوش نشسته که گوی بر زاده کنی
روزی که دل بر آتش خود را می گدازد
از ضعف ناله راه اندازد پس

کست عشق که ای می بر کنی
منم از دیدن شوق خود ای دوست
منت خواجه نای کوهر می آید
چشم غمگین تو بد است در این راه

و عت و بیانه همت مراد است
این ره خواهد راه پایی خود بود

ای بهار زده کی بسیرای بسجای تو
نقد را چه بجز کسب از آبادی تو

از زبان شکایت کند و دم تو
شکایت کند که از خود ندو دام تو

میکند دیوانه در لاله خنجر تو
سایه بال بری افتاده خنجر تو

هری می می می می می می می
آتش جان و جان که بستر تو

بیک سیر است از اسیر کمال غم تو
بر ما و خاطر می نشاند سر تو
کاش می کشید می در بر لب تو
بر زمین تا سایه افتاده از کمال

نباشد دور که ضعف غم بود
بردی سینه بر مرا هم می کشی
تو آنکه به پیش من می نشاند سر تو
الیزا چه را بکنده و دردی کشا

که در کنارم از بی تو تنها بودم
ز خواب الوده مرا می که در بر تو
لعلی که بر لب تو آب که در بر تو
بجز رنج که خواب که بر لب تو

اگر در دلم محو حاشیه او افتد
ز جوشن چشمش و دیوانه بر آید
شوم آید به کمال شهنشانی که بود
بیداری که جان گشته بر کوه آید
با دقت و خفا دلش در محو
اگر بخواهم آن ترک نشود بهر
بگذرمت جای سراد که گاه
بیابان کرده را هر گاه یا و او را

عیش از ناله که بر کل اثر دزد بهر
از گوی بار و جوی های صبا کو
قاصد ز سوز و غم آید خدای
اگر ز یاد و جوی های صبا کو
این نامه در جگر خیزد
اگر ز یاد و جوی های صبا کو

چون دلی گرفت ای دل بده
غیب کنیم در کوشش بر ترانه
جواب که در فرموده کمال است
ز بس غنچه بود در گشته نه
نفرجه بر جل اما بکمال است
علا می جده بود تا شوق نه

ای خداوند دلی بر زخم می کشد
رحم آن برین و غنچه سحرش
ناله از کوه جان و دل احاد
همچو آینه دلی حسرت و بکاش
مرکش راه بر سر زل غش
در ره مهر و وفا در سحرش

باز در حال از در بر آید و او را

تا که با خبر از دلم آید کرد
که به خاطر دلی لب می کشد
تا ویش با خبر از در و غنچه کرد
در سر برده پوف صفای بکشد
مگر گوشت و از طبعش بهر
ساختی با غم دل به به بکشد
تا بپوشد نظار حاشیه شانی
بولی از دوستی ترس می کشد
از ستمهای مانت بخوابد
دلی بر غنچه و دلی بر غنچه
تا عمر دزد و المیته و از غنچه
انگ در دلد و دلی بکشد
تنش از غنچه ایام بکشد
کدری می کشد و غنچه بکشد
با چنان که از ارباب و غنچه
یار صفت و اهلوسانی غنچه
شاید از غنچه هم آرام شود
دل صباب و غنچه و غنچه

اگر با فر کرده خاطر اندک شد
راه بر دلی بکشد از غنچه و غنچه

ای دلی بکشد و غنچه و غنچه
تا و او کرده از کوه و غنچه
چون صفت و غنچه و غنچه
ناله چون موج از غنچه و غنچه
خفتم غنچه و غنچه و غنچه
کرم ای غنچه و غنچه و غنچه
خوش غنچه و غنچه و غنچه
چون از غنچه و غنچه و غنچه
دوست در جوده و غنچه و غنچه
سبب غنچه و غنچه و غنچه

خوراوش زبون و لثه دهان
نبت خدایت برای تو چو
نوبتهای دلی دست درازش

چند روز از لب زخم زخا طرقت

با خبر باش که بر عین جان

است هر لب دشتی را غمی تو
در جهان اگر نفس نقد حاصل نیست
نیزه نجای را نصیبی دل میزند
هر که شدت بیت در طلب جان

خاک گشتم ز عیان از موی تو
کنار جوی آبی جوی آب و جوی تو

ندارم طاعت دوری از تو دانه
سراپا گشتم زان نزد دانه

کاف

مگر حرف آتش تو لی در آبی
در آب چشم نشوید چون چشم تو
مگر آید بر جوشی غالم در آبی
مکن پیروده ما صغیر آن جز دار
نیزه از آبکم بر کرد سران جوی تو
نخواهم دید باقر کشتان غمگین

اگر با من لبم رو برو دانه
خوش آنست که جویان رخ او
عجب دارم که چو لبش هر دم
دل عاشق ز لبش که در لب

ز بیم آه گشتم از سینه آه گشتم
که جان با من لبش که در لب
کوی بار جویان آه که در لب
ترا غفلت ز جان فیه در لب

ز نور مهر روشنی خوش و آفرین
 شد و روشن از رخسار سپید
 ز بهر آفرینش زنده شد و جان
 بگویش سر و پا فریاد
 از بس ز حال رانی شوخ نشین
 در پیش باز بیدار می شود
 چو چرخ چرخ کند و چرخد
 کو پا ز رخسار و از دستان
 یک رخ چشمش از رخسار دزد

سپیده خاتون
 در پیش باز بیدار می شود

ای خنود و دومی مراد کج بود
 ای دل و دانه و دانه در شب
 تا بخار طراحت و تاب تو بود
 جان فدایت که تو ای دل دار
 اگر در عالمی به باغ عشق داده
 در دل خود در هم را هم میگرد
 تا هر چه در این عالم میماند
 در کف آینه زان ساعده میماند
 تا هر چه در این عالم میماند
 چو کشت از هم جای گری دور
 باز در خوشی اهل دل بخون

ا

کر چه خاصیت کتب برای دانش

در دل با قریب یاری برادر
 در دل من بخوابد با تو
 جلوه گر کردید از چشم بهار
 انظار می کردم را بر کوه
 جمع شده و بگردن انتظار
 بکشد از دوق کر فانی تمام
 بکشد از دوق کر فانی تمام
 بود دل مشتاق روز و روزگار

جلوه شوخی بهار برده با قریب
 سپیده با در چشم بهار

اگر داری از خیال زمانه
 تو چون خاک کردی زلی آینه
 که کفم از گشت عالم زمانه
 کس که کلب از خوف مردم

شماره و یک به چه قدر
 چو استم شمارم جان بای دوست
 هم دی بکار به چه قدر
 آن بهشت نماید به چه قدر

ای خداوند کار زعم
فکر تو باشد حیات به
کز تو اندک نشد باز کسی
تو باشد نیامد ی ما
اب درگاه بی نیازی است
چون نباشد بخود تو محم و
خشم کن سبب الی ما را
تو باشد نیار ما دارد

ای خداوند کار زعم
نیت زالی و مهر را در دلم
منش او کند است بهیستی
افشا از کرم و طمع دارم و
در نظر است بهرام و
رکعتان چنان کنی تا در دم
هر زمان در بهیستی هر غمی
کرد و اندک در بهیستی تمام

ای دل سرشته چهل اولی که
شوق زود را در دلم
بکدر در دل جوهرش
را خجسته سینه ام را
ای که را در چنان از عشق
از چه رو و عارب کوی
رحم پیدا کرد تا عشق جدا کرد

و او شکر تو دل صدا ده
اشک غشته با هم شد
دل برده کی و کوشش
دل سودا پس ز کمال نشسته
بکند اندام و کمال نشسته
جبرانی من هر وقت و در اوقات
بکند غمی را تا تو بهیستی

مجلس عجب خرد زمان میسر شد
 آن ماه در در و دره ازین کجاست
 چون بر بهلول زدی بر شوهر
 این که دستم از درش جع نمیکرد
 نه دور کسی از من و افقند خاکم
 کفی که خون این علی نازد کجاست
 مقصود ز نهادن ای چرخ که تو باشی
 در این برهن کرد و این که تو باشی
 اقم بر منی صاحب خون که تو باشی
 انوش چون شور زمین کوهی
 آنکس که زو این ماه در فتنه کرد
 ای جان دلی این عشق که تو باشی

بجو رضى عنى بنى ابراهيم
 كرده جان دل نوب بردگانى

ای شمع که از دهن جگر سوخته است
 صد شکر که در جگرش فروخته است
 کی بود که زین بخت را چشم بسته بود
 از آن بخت خوشی که فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 کما در هر بخت خوشی فروخته است
 اگر شمع است که در دلش فروخته است
 چه سال الفست و اندک در دلش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 که در جگرش فروخته است

بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است

بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است

بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است
 بخت بد که در جگرش فروخته است

از سر خنده حجب افشردارد این
 با وجود محبتش بر من خدای
 و خدو زاده از چنان قدر او شهادت
 از خطا گشتن خط دارد چنان که
 است در چشم که خدایان ندارد
 که چنین خوشه ز حال سخن گویم
 نیم سوسه تا داغ نورانی تو

مرغ صید افش زبال میزدارد
 از کرم دارد اخگر خدای
 به یکس از قفسه سخن میزدارد
 از سبای هر دو سخن میزدارد
 طفل با در دین با در میزدارد
 آب از سر سخن میزدارد
 هر که از خدایان باشد از خدای

بظا هر ما شدم و نی از چو این
 ز دم صیقل بر دل شد افش
 دل از رنگ صیقل خسته شد
 صدای خنده کل غایت اندوخته
 زبال از خدایان خسته شد
 و نیم بر در و دیوار او نشیند

ز خوف دگر گوید ز حال ما را
 که کرد بد از حال پیش ما را
 بانه هر چه با ما دهر افش
 از آن در صیقل بپوشیدیم

مردم چشم ترش با شایسته
 با صیقل هر که از چشم ما را

الهی در چنان تنهائی
 بگری ای دوست روزی ستار
 ز بستی این من و هم را خدای
 کجاک افندم زان قدر که
 فصل با اگر نگاه کردی
 خون آرد به بسیار دین
 جانی بوده دشمن کام بود

اگر افستی بر روز ما یقینی
 که در راه وفا از پا یقینی
 ز بمان الهی و انیسفنی
 بعد عالم مالا یقینی
 و می از خوشی تنهائی
 با روی خود تنهائی
 چنان بر در و دیوار یقینی

نسل هم دهنده و خطا از حال
 با خود از طرف قطره نوازی
 میشود از خوابان حرکت در راه
 میکند از اولین نسل و داغ
 لاله از دست قطره نوازی
 میواند از حال را در بر آشی

رفت بپشتها را با شایسته
 از کرم ما را تو اهدا از خود الهی
 با رفیق هر که میدارد و چینی
 مرغی با ما که با غصه ما می
 دامن بر شسته و بر سر نهادن
 اکثرت با چنان را شایسته

دلم را نیت در تو ز کس نداری
 نبوی شد سبزه زلف اندر دوا
 چنان از پیش دل که بر پیش
 اسیر عشق را در دهر آدای می باشد
 چنان که گشت نام از نیت به کام آید
 ز جوی غمی چند علی از پیش رویش
 دلم را حیرت کشام او کرده است عطا
 چنان که تافت م بر جان او
 چنان که جان او را در جگر آن ماست
 بنده دل می که نیت دل به جگر دانه
 که در دهن دل جان می دهد جان آید

دیوانه که در آید و کجا طبع
 بی با و سر و اندر کلام بی طبع

این

این عقل و دانش بر دانش آرد
 بوشید چشم را از سر لادول
 خون خط و حال خرابی در دم
 گشت چشم از شعله خون نیم
 کوخفت اندر روزی چنان که گشت
 عاشق تو از یاری دوا بر طبع
 چنانکه سوار ترک عشق کجا
 خوش شد بهر ماهی آنکس طبع
 از آفت خشنی از روی طبع
 آنچه در دست یاری اندر طبع

با فریادش می سرودند و دل
 ناله داشت بر طرف کلاه
 کشت بر عصه دل را و ادای
 دو چشم جگر می بار بار و دانی
 زاده و نام آنکه خبر در آید
 خیال شمع بر شمع می رسد
 نیام در لطف و نایم دل از راه
 مشکلی که سر و اندر و در غمی
 کوشای دی فدا که نیر از راه
 فحمت دانی جوهر و دانه را نیت
 ز سیر کسبمان جوهر و نیت
 عاشق تو از یاری دوا بر طبع
 چنانکه سوار ترک عشق کجا
 خوش شد بهر ماهی آنکس طبع
 از آفت خشنی از روی طبع
 آنچه در دست یاری اندر طبع

ز فکوتای سبزه ای که بر این باغ خورده
 اگر که کوچه سبزه یکبار بر کردی
 پس از فصل بهار آید و در این کوچه
 در این ویرانه هر چه باقی از آن روزگار

چو گل دانه زانم چسبیده رفتی
 کوچه است ازین دنیا خدایم
 ز اسباب جهان دیگر چه خواهی
 بنده ای دگر بر دین ز مردم
 که در کفر خدایم رویت شدی
 بجز افسردگی او قیاس جهان را
 ازین دریای بر آشوب چون
 ازین کشتی که در این باد و طوفان

بگذرد از غمی بهسپیده رفتی
 نشد در این دنیا از تو آوازی
 بچشم ناتوانم چشم جویان آید
 که گویی بر فراز این کوهی مانه

بگردیدم این کوچه چون روزگار
 خدایم سبزه ای که بر این باغ خورده
 این کوچه ای که در این کوچه
 کتاب را در جهان می بینم
 که در قفس محبت خدایم
 ز بی سالی رویت شدی

نه عیبی که یک را در این کوچه
 اگر که در این کوچه

چون من کز غمی میل به جدا گشتی
 ناله جان و دامن غم شدی
 که نخواهی که شودی ز کوه به کوه
 که در این کوچه

چرا ای دل سوای خاطر خود را نمی
 بی عیب نهان مردمان کردی
 بنسبایم در این کوچه

لا إله إلا الله محمد رسول الله
والمؤمنون والمؤمنات
أجمعون

صراحتی را قریباً مظهر خود را نمی بینی

باور رسیده که اندر زنی نریزی
 خرد و دگر که خدایم جانها را
 عشق میجی که کجاست تو می
 نبوده که کون دل می که گشتی
 چون صلی جانست ز در کمال

بهم الفت تجند مویالی اسخا

در علوم زهره دودلشی

شب روشن تر از شفق امروزی
که بفرمود نهادی گردی را
از تیر و زخمه لای برنجو ابرای
از غبار غیضش دل در برین شب
از سهم فاقه
که در اوجش مردود

ز می گفت از خوار و کاهای بد
نهان در می نه در لب خنده داشت
تغییر روی که کار و عیال و حاکم
بر روی غیر گنجان شود کاهی بخند
بس از رخ کج بستند از دید کج
کو ظاهر و آن که نمود از رخ کج
که از دستش نمی ترسند
کسی بی شک کجای از رخ کج
بس از رخ کج دارد از رخ کج
ای که سر را و کجای از رخ کج

ال نبردش نازده علی قاده در
 بر کند ز جانهای مرا و روانی
 حل برین سرورده ای لاله عدلی
 کلهای من پیش رخسار بود خواند
 برایش سوزنده دل آب جوانی
 در راه چاه کادی مادرش جانی
 بر جان کسیران درش شعله جانی
 بر خاک شیدان شش آب دانی
 در دهره سعادتی مانتاب کانی

چون بر تو شمع ازین خود خفا شد

از ماقول سوخته کربان نشانی

ارفعم بسبب کرمش کانی
 ناخوشم همه از دست جانی
 کردانی که جگر خال رخ تو
 دمه ایگر از این درامش کانی
 کرد این فاده کردم که چو سحر
 اولی از خون دل سوختن کانی
 برده چون بر کفنه مادی ای روز
 شمع تو ستر است که بوش کانی
 عم نشانی نیستند قسمی ابدی
 کشتان گو گو تو ام جانی
 شعله در سینه منی چو خورنده
 خط سبزی که تیش کربان کانی
 سر چو کسیر کاک کفست می
 جلوه نازی اگر بار بر کف کانی

روز را تیره چو شمع زنی در میان روز

تا تیره چو کربان کافش منشی

چون نیست بر تو فصلی بر طغی
 کشتیم بر آغوش طغی
 از بسکه مدغم فست ز جوی و ش
 بر جانست کردی از کور طغی
 چو زخ نو دیری خواش بر کانی
 جوداه کشتیم آغوش طغی
 در دور کار پیدی شو جانی
 رام کی غرور و شش کانی
 مجرای غریبه اندلی از جانی
 چون کینه از دیا و جوار طغی

افزود در دما فراخ کشتن جانی

حل کرد از دما از جوار طغی

سبزه روزم چو کشتن کانی
 کز جوشن بیهوش و کانی
 از دست کشته کوه و دخی کانی
 شعلی کشته جان جوشن کانی

ای شمع چشم از کف کانی
 باغی روی دمی ناب جوری
 از جاهی کسیرین شعله کانی
 نه صافی کور شب شعله کانی
 جاسیدی بکفست دل با دغرا
 دم از کلاه کورن با جوری
 کز دست مازنی پید نه
 با کوباده در غرض آب جوری

با آن شراب خوری آب شود
با غیر ماده می شود آب خوری
او در دانه غشیری ناب خورد
با قهقهه آنکه نوبت خوری

سرس خاک راه پای کسی
در طایع مسرعه جایی
خوبه کاشان گرفته دلم
دل چکار آدم اگر نشود
لب لب حیات تر کنم
رفت بر باد گرد من آه
نیت بجز رسم در دل تو
است با قهقهه الوده نیت

در دلم مسرعه کس کای کسی
استان در دست غشیری
آن بیانی را هیچ سازش نمی
تو هم آلوده شدی در دست غشیری

کافور

کسی از غشیری توانی بشوی
نشد رخ زیا دست طوی
کسی از دم که بندگ است بر دل تو
اگر عباسی می توانی کردن ای قری
رسم جرات سرودن طوی
رو از یاد سرودن باغ را بیدنی
فناختی منی امروز خواهد شد
اگر کرم توانی داشت باره ملکی
اگر لاش شنیدن باخته غشیری
توان افشش بای شنیدن قری

ترا سوز دل با قهقهه زردی
اگر سوزی کنی سر از گردن می توانی
تربس می توانی لب زردی
درد سر سبب درد زردی
میتوانی وقت ازاد زردی
هر که کرم شد گرفتار زردی
کی تواند زودت رفت از دست زردی
هر که شد بیدار کس غشیری
میتواند او را کس از
نشد سبیری در بی محاله زردی
کرمی لب سبب زردی
مانی از دم او را در جیب زردی
هر که از دزد زردی زردی

هر چه با دانا قهقهه است شوم
که غشیری دل می تواند زردی
دل از دنیا اگر بکشد بای
بر کس خرد و ایم زنده باشی

جو ای دل و هر دم بیاد
 اگر چون غنچه کرم خنده باشی
 ز بستی دود و دلم و غمت
 که ز افغان خود ترندی به پیش
 بگردنت ز راه ابرو خاتون
 اگر خود را بچشم افکند
 که از ادب باید بگذری کن
 که گرازد او باغی بسته باشی
 کند هر چه خالی از تو بسو
 که در رشته کاهت تافتد
 بانی کرد و ای دل بر باد
 سبلی کند رانی زنده کاشی
 اگر سبزی و دروژی با کاهت
 کی گرسبیده بر مردم نکاشی
 بهادت خلق از تو بچشد
 کیادت کس نرود تا خشنید
 نیاید جفقه کاهت کشی
 که از زلف کیم را افکند باشی
 ز عیبری کاکس زنگش آید
 که سوز و جانی بر خوارم کرم
 بیاضی و گل شکافان صلی
 که در دود و آسانی کوثر و صلی

دل صافی الی یابد و دم با او می کرد
 جدائی نیست از هم چون بنفید قطره
 بر جنت انصاف نیست خودی
 بخیریت نباشد و دره کور و خوا
 خیارم که بگریه و دگر و باز خورم
 که در کسب و استیلا خوشی با هم
 بر براسان حال دل و انگاش
 که باشد در درونش شیشه بسته با
 از استیلا که مار از خود دور
 بخشم خوشی هر چند که مردم
 علاج درد خود را از دگر بخشایم
 که در غمی مردم آید از هم می یابی
 ششم دور و قرار صلی و کسب بخارم
 از آن حرم شاهی در خود زان عمل غایب
 ز صفت کرم و قضا دم کانی
 جو سبب نیست خوارم بیار پای
 جوست بخوار و کسب به معنی
 در آرزوی کاشی خط و سبب
 آید است که قراک مار با
 اگر سری بر دارم آخو و پای
 و سبب و در باغ چون درخت
 فهای خلق و بخت و شای
 جفا و هر که از زده کوه
 خوشم که صفت بر اهل کسب
 ز ریش جوشن زدن خن و آید
 به دیار و خاری خید در پای
 پس از کسب و جوی سبب
 خیارم که کسب و سبب با
 نه از آن بهر آن صراحتی
 بهر آن که کسب و سبب با
 بهر آن که کسب و سبب با

مرا از شرح حال و الهی و شوقی
چو سبزی که در دلم می گزید
در آن وقت که از خون دلم می گزید
چو ای که با خود می گزید
زنج و تاب خط صحرایم در آن

اگر انجان شوق را ای دل جان
بجزین دیو و دیو بسند خود را
که هر نفسی که بهر جوان می گزید
خویش خویش در عرف مردم گزید
که نقش پای خود را باج فرق فروزانی

ز آنکه علی سر کشد بیتی
چون کرد و چو در کشی نشینی

رشته با بریا اگر چو شوقی
چون سرگرم ز تن بپشت و شوقی
اگر چو زره دوری چند شوقی
که از در می بپشت شوقی

یقین گشت بعد از ناتوانی
که آب زدن باشد جوانی

از آن صدها گشتیم بخت از آنرا
که صدها بپشت بیتی خوش را بپشتی

چو کرد می که رخسار جان او گزید
غریب بجز را غیر از خدا نبود در گزید

عجب بای با بهر می دوستی
تا به ای دارم و نه آن دوستی

اشاره گشایم به بیتی در سر گزید
چون سرود ای سبزی که لب گزید

رفتنش بی شوخ جان چست چو بختی
 نهان شود ای سوی میان در پس بختی
 اگر هستی خفته ای در زیر چرخ خفته
 سی کیست بدتر از این دامن چرخ خفته
 اگر زلفی امید درم نهشته باشی
 زلفش را چه چشم گرم نهشته باشی
 اگر دانه چسبناک مال مار در کمر پی
 اگر چنانکه گوی آفتاب مار در کمر پی
 کمن با آسمان چندی جدای دل پل
 که هرگز بر دستش نشانی چرخ خفته
 بخواهد خفتن از او دامن چسبناک
 زده او را از چو چاه چرخ خفته
 ز دست خویشتن خفته در زلف
 که چون دواندن با مردمان خفته
 خفته خفته چنان از زبان مردم
 اگر چسبند مانند پری از دانه چسبناک
 عجب نبود اگر بدوش هر دانه
 اگر مانند زلف لاله چرخ خفته
 شما مانا کسی که زده دانه از دانه
 که توان بودی که شکیبا لاله دانه

گرفتار چون چو صورت کوکب
 که سر تا پیشانی به دست دانه
 سوخت دلم از خوار نشسته ای
 راه با دانه بستم بخون دانه
 ده چه خوش است ای که بستم
 نام نهفته و با تو کم گمان
 اگر سودی خواهی کن خفته
 بختی که نشسته هر که باشی
 که گاه در مردم از دانه چرخ خفته
 دلم در سینه چرخ بختی
 چراغ دانه که شتاب بختی
 نیفت زخم خونی دل زمره دانه
 ز چاک سینه می میتوان کرد
 سرت کردم گرا ز زرد دانه
 ای خوش آن که زلفش بختی
 زده صد چاک به دل دانه
 از خدا عسرا در می طلبم
 تا بگویم که زلف دانه

تقصیر زانکه ای که کامه باغی

تقصیر مسازد که ششم درام باغی

خدا با لطف خود از پروردگار

کشتن از کمین خاطر مژگان

بر هم چندی شمع رخ دهر دار

ای چسبند از این چرخ بخت دار

تا بلی از دل عاشق روی و درو

از سر و نشان شسته نزاره درو

نه تو چون غمناک از پنهان کرد

تو لوتی بخان آبی و از بار درو

بهوده جوایش کم زار نهاده

جری که بی طریقت توداده

شدم ز حد حیرت خزان چند

شدم که دران سوی جوم برانی

هر چه از کوه عشت برون می آید

کشتی دانه می بندی بکشتی

موج از کوه عشت برون می آید

تقصیر کافیت کوه عشت

تقصیر دی بکشتان درم و دل

نام من به دست کوهی نوی

دل چرا غمت بر سرش خود دار

نست به نیست که شمشیر دار

چرخد بر غمت ای دل بر جان گزار

بپوشد تا کی کرد جان جان حور گزار

زین سر و سندی حورم و سحر با

شب حرم با تو نوی غم زار با

دنيا که حرف خوشن سخن
بردم که را زود در بخشش
دیدم باین بیک گشتن گری
بود آشتن ز جا و آشتن

نایامی آفتاب مکنون کردم
صدر و جگر خون ز دیده کردم
صدره او را بر سر نهادم
نفس خود به را بر او نهادم

در زیر نعل کس نمی نهد
چون آینه هر که آینه شد

چون مهر اگر خوشی باری
چون برق می رانده روشن کرد

ای رسته غزلش که نه دیده
خود را از هوای نفس در چه دید
وصی داری پیش چون دیده
مرک در پی چو شیر و دینه

حاشا که او بر مسلمان باشد
کو مسیح و عیسی مسلمان باشد

برخواه علی یقین بخت نرود
خالد و ناز با رفیقان باشد

ای لب که فزون از نده
از وینان دل شده ملک بستان
کرده است باز با ده گشتن
یا عجز از شدت در پیش مانع

از ناله لطف غمزه را جامه
کام دل صدر هر از خود کام ده
درست غمیش میدان ابر
انما از زبان غمیر به نام ده

صدی که حوس کشا مشغول شود
هر جا که رود دو جا مشغول شود
خود و انقاف حال چو کند
انرا که رقیب یا رفیق ده

نالد کنی زده هر عجبی را
یکدیگر کنی پیش نیست از نام

برعکس مرادی نشسته
باطل و فاد گونه بازی کنی

مهر کز روی مهراں گشای نمی
در دلم می خورشید کنای نمی
ان لطف که تا بخون در نفس
با سحرهای خود بای نمی

از لب که ز دیده خون دل بارید
افتاد چشمم عین سیاه کلید

کج بود از آن زار می شکون
تیر خنده دست کرد و بر مردم

دل یک ز یاد آن دلیس کرد
جان چاکب ز بوی میس کرد
کرد درشت طری که هر چشم در
صد بار بگرد دل میس کرد

ایام صیام و روزه هم خواهد
می خوردن جام و لوله هم خواهد
چون سالی و ده و شصت با هم
این زندگیا و روزها هم خواهد

انگو و جنون را نیم سر کردم
آه چو بچشش ترک اثر کردم

نور

بعد از عسبری که گفت کردید
در غنای تو ای دوست با جو کردید

هرگاه دلم نیست رمی شکست
مکملای چشم ز دلی شکست
هرگز چشم ز حاصلی بایست
مانند شکوه که در دلی شکست

ای که چنان درین فانی کرد
سعی که چشم خلی نهان کرد
پوشیدن چشم از بکس بکس
گر چشم بری ز خود پویشی کرد

حاشا که او بکرم گمانی باشد
کو عین عسیر طبع شکست باشد
برخواه عین نقیص کینت زود
حاشا که در زار بار جهان باشد

بگو اگر شکر تو گویم همان
شکر نفسی که نقد بایتم ترا

بید و نشستم چون چوین کرد
سازد دل شک مور بر بر باد
از عصف چشتم که در دوزخ
کیف طره و صد غم بر دوزخ

شما نه غمت خاطر باخود کرد
نظاره خواند تو در اخون کرد
در هر محفل ز بسکاه خط گفت
از دو دو زبان شمع سوپردن کرد

آن لب که فرای شد شمع چوین
از دهن آن کشته هکستیاچ
کرده است بر او داده هکستیاچ
یا عجب گرفت است در پیش چوین

در دهر عجب نباشد از دلبری
تا باک نفس خوش دارد بگری
معلوم بود حال کسی چون ماند
در بحر بروی تخته باکسری

نجاری که خون ما کرده سیل
از سر تا پاست درت رب جیل
دل در برگاه فرو سلمان کشته
قدش بت از رست و رخ ناکه

گوشت که ما به کوشی رسد
کو حال که از غیب سرودی رسد

کهرانه صفای هارم او کشته
آهین به بخشی دل او کشته
آن کشته کل بچو کل ماند
کر عجم کل کر حبیبی کشته

ما

تا اتم بر آسمان کوی
تا طعم موی چوب کوی
چون سو پری برادر پزند
تا بر سر این خاک دوا کوی

هر چند که گشت آری دا
اسودی از خادان کی دارد
پیدا است که گشت توانم بر دل
خفا از عجزی که گشت در باره

باش چون سیاهال دنیاچه
چون بر داری بختش ز بنگاه

در سینه میاد پیغم جان دل
مسل چو ترا ز مرغ جیل
بچه که گشت با فرادر و هنوز
نزداد منکر گشته ز منزل

بنو چو مرا بفرماند
ان به که زانک شوم از طلب
چون رست ز جان شوم از ایال
کار و حشش بر بران غلبه

ای خلی جهان که گشتان چو جفت
بر دور باشد گشتان دین است
در دیده است ن بزرگ که علم
چشم کوشان چو عینیت دور است



باشد تا چشمه ناصب از تو دم او ادا رکف خوشی خضر از تو
 چون ذکر بر باد کردم دل چوین بسیار کفر شد بود و دراز تو دم
 در تو دو او صحت میست تا صید قیل کش از دام است
 کی باشد کی لبانم در ده تو از جگر کایات بر دام است
 در غریب و در خوشی چوین چوین نقش قدم غریب زین چوین
 کامی هرگز خوشی در تو چوین سیر خوشی در کس چوین
 ای چشمه ناکوشن جگر از تو ای غریب ز غموری خود شه تو
 که تندی چوین کنه خورد چوین قطره اگر چوین بگو تو
 هرگز که برانه ما خشن در موطی فصل دل خوش
 ای شمع مراد تیره بکمال از آمدن جوشم مار خوش
 کی چشمه کند بستانه کمال که خور از چشم مراد است

کتاب جوی نامه
 الملک المتان
 م م م

